

آوانگارد

سروناز روحی

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	سروناز روحی
عنوان و نام پدیدآور	آوانگارد / سروناز روحی
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۱
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

آوانگارد

سروناز روحی

چاپ اول: چاپ اول تابستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

سلول‌هایم در حال تکثیر بودند
رشد و نمویشان را حس می‌کردم
قلبیم حجیم شده بود
مثل جنینی که در یک مخزن آب
دست‌وپایش را جمع کرده
و بی‌خبر از دنیای اطرافش
دل‌باخته‌ی صوتی شده بود
و با موج‌هایی روان، سبک‌بال
به این سو و آن سو می‌رفت...
من هم دست‌وپایم را جمع کرده بودم
و در بی‌خبری مطلق به سر می‌بردم
یک نفر را می‌شناختم که می‌گفت
آدم‌ها روزانه عاشق می‌شوند، راست می‌گفت!
من که او را دیدم، در یک دوشنبه
حوالی ساعت پنج بعدازظهر، در مرز روز و شب
فکر کردم چه عجیب که آدم‌ها یک‌روزه عاشق می‌شوند!
من تماشایش کردم و خب، عاشق شدم
به همین سادگی! دلم خواست او را باز ببینم. هی ببینم... و ببینم و باز ببینم!
اصلاً عهد کردم با خودم که او را هر روز ببینم
آدم‌ها روزانه عاشق می‌شوند
مثلاً من تو را در یک روز عادی دیدم و فردایش عاشقت بودم
پس فردایش عاشقت بودم
هفته‌های بعدش عاشقت بودم. من هر روز عاشق می‌شوم

۴ ♡ آوانگارد

وقتی از خواب بیدار می شوم، فکر می کنم امروز چه کار مهمی دارم؟

چه سؤال احمقانه ای!

معلوم است که امروز باید عاشق تو باشم...

فصل اول: «تصمیم‌های دوست‌نداشتنی!»

- این تصمیم به نفع همه‌ست.

عجز، ناامیدی و غم در صدایش محرز بود. نگاهش خسته و البته محزون و شرم‌زده به نظر می‌رسید. این جمله را طی این مدت، بار سوم بود که می‌شنیدم. به هر حال هیچ تصمیمی را سراغ نداشتم که به نفع همه باشد. در هیچ جامعه و تمدنی، هیچ‌وقت هیچ تصمیمی به نفع همه نبود. این را ملتی که به دموکراسی عادلانه‌ای آلوده بود، نمی‌پذیرفت که یک تصمیم به نفع همه‌ی مردم باشد، حتی در زمانه‌ی علی و محمد و مسیح و موسی هم ممکن نبود. فقط نوع نگاه بشر به منظومه‌ی اتفاقات متفاوت بود. مثلاً از منظر او، این تصمیم به نفع همه است و همه از دیدش یعنی خودش، مامان و... خوب یا بد، زشت یا زیبا، غلط یا درست، پذیرفتم!

هیچ خانواده‌ای را نمی‌شناختم، اسم هیچ پدر یا مادری در ذهنم پررنگ نمی‌شد که با دخترشان چنین کاری کنند، اما آن‌ها، آن دو، برای من تصمیمی گرفتند که به نفع همه بود.

در این لیست همه، احتمالاً اسم من در ردیف آخر به چشم می‌خورد و نفع من کلاً به چشم کسی نمی‌آید.

مامان خودش وسایل کمدم را در چمدان ریخت و بابا لطف کرد، چندباره وسایلم را به منزل جدید انتقال داد. منزل جدید!

هر چیزی به نظر من یک پوسته‌ای دارد و به محض شکستن پوسته، هسته‌ای درونش است که ذاتی دارد. این هسته ممکن است شیرین باشد یا تلخ! منزل جدید پوسته‌ای زیبا و هوس‌انگیز داشت و هسته‌اش تلخ و گزنده و عجیب بود. من ظاهر فریبنده‌اش را ندیدم. اینجا اتاق خوابی مستقل داشتم، تخت یک‌و نیم نفره، پرده‌های یاسی کبود که به روبان نقره‌ای مزین شده بودند، روتختی مخمل زیبای بادمجانی و میز تحریر سفیدی که جایگاه قاب عکس‌هایم شده بود و من میلی برای برداشتن هیچ عکسی در خودم نمی‌دیدم. مهم‌ترین قسمت این اتاق، دیواری سراسر آینه بود. این

جایزه‌ی شاگرد سوم شدنم در دبیرستان بود، زیباترین و عجیب‌ترین و تنها جایزه‌ای که بابت دوران تحصیل گرفته بودم. با رنگ ویترا‌ی رویش تصاویری که به ذهنم می‌رسید می‌کشیدم یا هر جمله‌ای که به ذهنم زیبا می‌آمد یا در دهانم خوب می‌چرخید رویش می‌نوشتیم.

انگشتم را روی شعر سهراب کشیدم و صدای بابا در گوشم نشست:

- به فکر آینه‌ای؟ می‌خوای به اوستا محمد سفارش بدم، بیاد ابعاد اتاقو اندازه بگیره؟ این یک باج بود یا شاید حق‌السکوت یا جایزه برای بهترین نمره؟ «من دانشگاه را تمام کرده‌ام بابا!»

سمتش چرخیدم.

- مگه موقتی نیست؟

رنگ از صورتش پا به فرار گذاشت. لب باز کرد تا بگوید... در جواب سؤال چیزی سرهم کند، مثل فراهم کردن آب‌نبات‌چوبی برای گریه نکردن و تحمل کردن درد سوزن آمپول! شانه بالا انداختم و قبل از شنیدن توجیحات مسخره، در جواب سؤالش گفتم:
- نه. لزومی نداره منزل جدید و اتاق جدید رو به سبک و سلیقه‌ی من بازسازی کنید. من که اونجا صاحبخونه نیستم.

و لبخندی به لب آوردم تا خیال کند دلم هم مثل زبانم قرص است.

مامان جلوی در ایستاده بود. مانتوی مشکی‌اش حداقل دو سه سایز برایش بزرگ بود. توقع داشتم سینی قرآن و اسپند و ظرف آبی را که گلبرگ‌های یاس در آن شناور بودند در دستانش ببینم، اما دست‌به‌سینه به دیوار تکیه زده بود و به آسفالت نگاه می‌کرد. بابا چمدان‌هایم را در صندوق عقب ماشین قرار داد، در جلو را برایم باز کرد و منتظر ایستاد. نگاهی به ساختمان انداختم، هیچ‌کس پشت پنجره نبود. مامان نگاهم کرد. لبخند زدم و خواستم بغلش کنم که رویش را از من گرفت و گفت:
- رسیدی، بهم زنگ بزن.

و بدون خداحافظی در ورودی ساختمان را باز کرد و داخل رفت. هر وقت دیگری بود، بغض می‌کردم و مثل دختر بچه‌ای که عروسکش را گم کرده، پایم را به زمین می‌کوبیدم و بابت این‌همه بی‌توجهی، گریان با صورتی خیس از اشک، از آنجا فرار

۷ ♥ سروناز روحی

می‌کردم، اما هیچ ری‌اکشن به خصوصی از خودم بروز ندادم. فقط روی صندلی جلو نشستم. بابا در سکوت پشت فرمان قرار گرفت، استارت زد و با سرعت مطلوبی از ساختمان دور شدیم، از کوچه، از خیابان، از محله، میدان. دو اتوبان طولانی و پر از ترافیک را پشت سر گذاشتیم.

ساعت پانزده و سی دقیقه، روز دوشنبه، اول شهریور سال ۱۳۹۶ بود. تمام مسیر ساکت بودیم، حتی حوصله‌ی روشن کردن رادیو را هم نداشت. من هم میلی به این نداشتم که هندزفری را از کیفم بیرون بکشم و کل وقتم را صرف باز کردن گره‌هایش بکنم. به جایش دستم زیر چانه‌ام بود و به خیابان، آدم‌ها، ماشین‌ها و مغازه‌ها زل زده بودم. با خودم فکر می‌کردم چند دختر و پدر در اتومبیل‌هایشان بودند؟ صد تا؟ دویست تا؟ سیصد تا؟ از میان آن‌ها، چند پدر دخترشان را به منزل جدید می‌برد؟ چند مادر آب پشت سر آن دختر نریخته بود؟ چند پدر و مادر تصمیم گرفته بودند دختر ته‌تغاری‌شان را که فقط بیست و پنج سال سن داشت، برای همیشه از خانه بیرون کنند و او را به منزل جدید منتقل کنند و حتی در مسیر، رادیو را روشن نکنند یا برای خداحافظی او را به آغوش نگیرند و پشت سرش آب نریزند؟

قطعاً از میان آن سیصدتایی که تخمین زده بودم، فقط یک اتومبیل بود که شرایط مشابه من را داشت. البته مشابه که نه، دقیقاً شرایط من را داشت و پلاکش فرد بود و مرد پشت فرمان، عبوس و اخمو بود و دختری که روی صندلی شاگرد نشسته بود، بی‌شک هیچ وقت این اندازه غمگین و پر بغض نبود.

منزل جدید را می‌شناختم و خاطرات خوشی آنجا داشتم. بابا از اتومبیل پایین آمد، در آهنی مشکی را به زحمت باز کرد و چشم من به حیاط کوچک مقابل خانه افتاد، حیاطی که سه درخت داشت، انجیر و خرمالو و نارنج. دستم سمت دستگیره رفت و به آرامی از ماشین پیاده شدم. دست‌هایم را در جیب سارافون زرشکی‌ام فرو کردم و با قدم‌های آرامی پیش رفتم. از کنار حوض بدون آب و بدون ماهی رد شدم. این درخت‌ها سال‌ها بود نیاز به هرس داشتند و مدت‌ها بود کسی این حیاط را جارو نزده بود.

به پنج پله‌ای که حیاط را از ساختمان دوطبقه جدا می‌کرد، خیره ماندم. پله! پله‌ها را دوست نداشتم. صدای چرخ‌های چمدان، وادارم کرد به عقب برگردم. نگاهم به بابا افتاد

که با صورت خسته و غمگینی تماشا می‌کرد. نمی‌توانستم این همه غصه را در چشم‌های پدر جوان و خوش‌پوشم تحمل کنم. به لحاظ احساسی، به بابا بیشتر وابسته بودم. او باید بغلم می‌کرد، موهایم را می‌بوسید، دستی به سرم می‌کشید و می‌گفت «موقتی است»، هر چند موقتی نبود، اما این جمله‌ی دل‌خوش‌کنک را باید نثارم می‌کرد، ولی فقط چمدان‌هایم را پایین پله‌ها گذاشت، کمرش را صاف کرد و رو به من لب زد:

- به حسابت به اندازه‌ی کافی پول واریز کردم. مراقب خودت باش.

و خیلی زود رویش را برگرداند، بدون هیچ‌خداحافظی‌ای پا تند کرد و چنان فرار کرد و رفت که انگار هیچ‌وقت دختری را به این خانه نیاورده، هیچ‌گاه دختری به اسم من نداشته و نخواهد داشت.

چانه‌ام بی‌دلیل می‌لرزید و چشم‌هایم مدام پر و خالی می‌شد. زانوهایم را تا کردم و لبه‌ی پله‌ها نشستم. به مورچه‌هایی که در یک مسیر صاف حرکت می‌کردند زل زدم. کمی باد می‌آمد، شهریور خنکی بود.

- ببخشید خانم جوان.

پلک‌هایم را بستم. صدایش آرام‌آرام از میان سلول‌های شنوایی‌ام رد شد. پشت سرم بود و من باید بلند می‌شدم، اما عضلاتم از شدت انفجاری که خانواده‌ام برایم رقم زده بودند، متلاشی و تکه‌تکه بود. تکان نخوردم و خوشبختانه سعادت شنیدن دوباره‌ی صدایش نصیبم شد.

- اجازه می‌دید رد بشم؟

من سد راهش بودم؟ گردنم را به سمت صاحب صدا چرخاندم. آفتاب از پشتش می‌تابید و تصویر واضحی در ذهنم از چهره‌اش نقش نیست. به آرامی بلند شدم، دامن زرشکی‌ام را صاف کردم و صدایم به واژه‌ی «خواهش می‌کنم» آمیخته شد. خودم را کنار کشیدم. پله‌ها را پایین آمد. روی پله‌ای که ایستاده بودم، نگاهش را سمتم چرخاند و «روزبه‌خیر» جدی‌ای نثارم کرد و باقی پله‌ها را پایین رفت.

بوی عطر «فیرس ایبرکرومبی اند فیتش» که احتمالاً روی نبض گردنش اسپری کرده بود، شامه‌ام را نوازش کرد. نت چوبی! هر کسی به نت چوبی علاقه نداشت، ولی من برای رایحه‌ی چوب در عطر می‌مُردم! نفس کشیدم. این رایحه ترکیبی از دارچین و

سروناز روحی ♡ ۹

پرتقال بود. هر چند در راهنمای خرید عطر بوتیک مستر آوانسیان، این بو تشکیل شده بود از خزه‌ی درخت بلوط و اقاقیای برزلی و مشک و در تمام زندگی من، هیچ وقت پیش نیامده بود خزه‌ی درخت بلوط را بو بکشم یا اقاقیای برزلی را به ریه‌هایم تقدیم کنم، اما یادم بود که «فیرس ابیرکرومبی اند فیتش» عطری بود برای مردهایی با سبک جسور و هوس برانگیز و فصل مناسبش هم تابستان و پاییز بود. ما هم در شهریور ماه به سر می‌بردیم.

یکی از سرگرمی‌هایم، حفظ کردن اطلاعات بروشورهای عطر و رایحه بود. او رفت و رایحه‌ای که از خودش جا گذاشت، کمرنگ و کمرنگ‌تر شد. در آهنی بسته شد و من کل بازدم آمیخته به عطرش را از ریه‌هایم بیرون فرستادم. صدای زنانه‌ای، مبهوت مخاطبم قرار داد:

- خانم محمدی، پدرتون کجان؟! -

نگاهش کردم. نگرانی واضحی در چشم‌هایش ریشه دوانده بود. پدرم رفته بود. چند دقیقه‌ای می‌شد که رفته به شمار می‌آمد.

- رفت. سلام.

به سمتم آمد، بغلم کرد، چند بار پی‌پی گفت:

- عزیزم، عزیزم، خوش اومدین. بفرمایین تو، چرا اینجا وایسادین؟

دولا شد و چمدانم را برداشت. بند ساکم را روی شانه انداختم و پرسیدم:

- این آقاکی بودن؟

نگاهش را در چشم‌هایم انداخت و در جوابم گفت:

- دکتر صولت.

تکرار کردم:

- دکتر صولت؟

و آن قدر سؤال در لحنم جا خوش کرده بود که خودش توضیح داد:

- برای ویزیت سرهنگ، هر دوشنبه می‌آن.

هر دوشنبه! در را برایم نگه داشت و لب زد:

- خوش اومدین.

خودم را داخل خانه کشیدم.

- که این طور.

و قبل از اینکه سرم بالا بیاید، صدای گرفته‌اش به گوشم نشست:

- فریماه...

«اوه شت! خواهش می‌کنم این بازی را با من شروع نکن!»

صدای خنده‌های ریز ماجده که کنارم ایستاده بود، باعث شد چپ‌چپ نگاهش کنم.

جلو آمد، قامت تکیده و لاغرش در پیراهن سفید و جلیقه‌ی مشکی و شلوار طوسی، به

من یادآور می‌شد خاندان کیهان به‌طور کل به لباس پوشیدن اهمیت ویژه‌ای می‌دهند.

سلام کردم و او با روی خوش گفت:

- فریماه من، حالت چطوره؟

و مرا به آغوشش برد. ساک از روی شانهم افتاد و صدای خنده‌های زن در سالن

پیچید. غرغر کردم:

- نخند ماجده، نخند!

او بلندتر خندید. هنوز بخشی از صورتم به سینه‌اش چسبیده بود. خودم را عقب

کشیدم و ناامیدانه لب زدم:

- سلام سرهنگ. حالت چطوره؟ دلم برات تنگ شده بود.

امیدوار بودم برای یک بار هم که شده، اسمم را صدا کند، اما در نهایت گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده فریماه، خیلی زیاد.

لبخندی زدم، دست‌های چروکش را در دست‌هایم نگه داشتم و گفتم:

- می‌دونم.

- چقدر زود برگشتی! پس بچه‌ها کجان؟

خواستم بگویم «بچه‌هایت مرا از خانه‌شان بیرون کردند! دختر و دامادت»... اما شانه

بالا انداختم و گفتم:

- سرزندگی شون. حالت چطوره؟

لب زد:

- خوبم. خسته‌ام.

همان‌طور که مرا سمت اتاقش می‌برد، شنیدم که ماجده پرسید:

- جای میل دارین؟

- اگر منو از شر آغوشش نجات می‌ده، البته.

خندید.

- حتماً. تازه‌دمه. البته قهوه هم داریم. برای دکتر صولت دم کرده بودم، هر چند اون

اصلاً از قهوه‌های من خوشش نمی‌آد.

مردی که قهوه را به جای ترجیح می‌داد، صدای خوشی داشت، دوشنبه‌ها سرهنگ را ویزیت می‌کرد و عطر «فیرس ایبرکرومبی اند فیتش» را به نبض گردنش می‌زد تا رایحه‌اش حسابی در هوا پخش شود، قطعاً بساط ماجراجویی مرا در منزل جدید فراهم می‌کرد. اگر «او» می‌فهمید... یا آن یکی «او»، اگر به مغزش خطور می‌کرد که قرار است من در تبعیدگاهم خوش بگذرانم، احتمالاً مرا به خانه برمی‌گرداند. من لیاقت این‌همه خوشبختی را قاعدتاً نداشتم.

بعد از اینکه پیرمرد به خواب رضایت داد، از اتاقش پاورچین پاورچین بیرون آمدم.

ماجده به من می‌خندید. البته که خنده‌دار هم بودم! سری برایم تکان داد و گفت:

- قهوه ریختم براتون.

شال و سارافون را روی میلی انداختم. از شدت گرما، پیراهن زرشکی‌ام به تنم

چسبیده بود. موهایم را بالای سرم با گیره‌ای جمع کردم و پرسیدم:

- باز کولر خرابه؟

- نه، سالمه. چطور، گرم‌تونه؟

وحشت‌زده پرسیدم:

- کولر روشن نمی‌کنین؟

- به خاطر شرایط سرهنگ، نه زیاد. فقط یکی دو ساعت دم ظهر. الان که هوا خنکه.

خنک؟! نگاهی به پاپوش‌های پشمی ماجده کردم. بله، از نظر او که در شهریورماه

پاپوش بافت می‌پوشید، این هوا منجمدکننده بود. ناله کردم:

- عالی شد!

- من توی آشپزخونه پنکه دارم.

سری تکان دادم.

- باز جای شکرش باقیه.

در سالن دور خودم می‌پرخیدم که صدای ماجده آمد:

- ساک و چمدونتونو بردم توی اتاقتون.

از ضمیری که برای اتاق خرج کرد، خوشم نیامد. آنجا اتاق من نبود. یعنی بود، در

حال حاضر، اما موقتی بود. لب زدم:

- اتاق موقتمه.

نشنید و پرسید:

- چیزی گفتین؟

نگاهش کردم. برای او چه فرقی می‌کرد من موقت اینجا بمانم یا دائمی؟ سرم را

تکان دادم:

- نه. من می‌رم بالا، یه دوش می‌گیرم، بعد می‌آم.

سر تکان داد و گفت:

- باشه. آب‌گرم‌کنو روشن می‌کنم.

این خانه مجهز به پکیج نبود؟! یعنی در حمامش خشک‌کن نداشت؟! نیم‌نگاهی به فضای مُرده و بی‌روح سالن انداختم، میلمانی که رنگ و رویشان رفته بود و تلویزیون قدیمی‌ای که بعید می‌دانستم آنتنش درست و حسابی کار کند. از خیر ماهواره می‌گذشتم، با نبود وای‌فای چه می‌کردم؟

دستم را آویزان نرده کردم و خودم را کشان‌کشان بالا بردم. خانه‌ی پدری‌زرگ برای من یادآور خاطرات خوش بود، خاطرات خوب کودکی و نوجوانی، خاطراتی که محدود به پنج‌شنبه‌جمعه‌های خانوادگی مان می‌شد که با دایی و زن‌دایی، خاله‌جان و شوهرخاله وقت می‌گذرانیدیم. همان دقایقی که اینجا می‌گذراندم، دوست‌داشتنی بود. تصور زندگی کردن در اینجا، باعث می‌شد احساس مُردگی عمیقی در خودم داشته باشم. اینجا شکل یک مرداب سیاه بود و من مثل نیلوفری که از جور و جبر زمانه، درونش گیر افتاده بودم و هم‌نشین وزغ‌های لجن‌خوار شده بودم! البته دور از جان سرهنگ و ماجده، حرف دلم چیز دیگری بود. چقدر عصبانی بودم، فقط خدا

می دانست!

در اتاق موقت را باز کردم. حتی اگر شش دانگ سندش به اسمم می خورد، من اسمش را گذاشته بودم اتاق موقت! میان چهارچوب ایستادم. یک اتاق مستطیلی با یک فرش لاکه شش متری، تختی درست زیر پنجره و گنجه‌ای به موازات در ورودی و یک میز تحریر چوبی، پای دیوار. نگاهی به کتابخانه‌ی کوچک و دیواری انداختم که بالای میز تحریر به دیوار نصب بود. یک توپ چهل تکه، ساعت شمایه دار و قاب عکسی که حضورش به من دهان‌کجی می کرد و لبخندها و تصویرشان باعث مکدر شدن خاطر من می شد. جلوی قاب ایستادم. وزغ‌های لجن خوار، این دو نفر بودند. به صورت‌های غرق خنده‌شان دهان‌کجی کردم، زبانم را برایشان درآوردم، چشم‌هایم را چپ کردم و آب دهانم را در دهانم جمع کردم و خواستم به سمتشان پرتاب کنم، اما... آهی کشیدم و با ابروهای درهم، فقط با سرانگشت، قاب را پشت و رو کردم تا چشمم به چهره‌ی نحسشان نیفتد. هر چند که از نظر آن‌ها، من منحوس ماجرا بودم.

لب تخت نشستم و صدای «قیژ»ش باعث شد چشم‌هایم را ببندم. چطور شب روی این تخت پرسروصدای خوابیدم؟

زیپ چمدانم را باز کردم، حوله و یک دست لباس راحتی بیرون آوردم، وسایل حمام را روی پاتختی چیدم. کیف لپ‌تاپ را روی میز گذاشتم، حوله و بساط حمام را بغل کردم و از اتاق بیرون رفتم. کل سالن مربعی بالا، روی هم به‌زحمت چهل متر می شد و با دو فرش دوازده متری و پشتی، سروته دکورش را هم آورده بودند. دو اتاق روبه‌روی هم بود و در سرویس بهداشتی در ضلع روبه‌روی نرده‌های پله‌ها قرار داشت. پرزهای زیر فرش‌های قرمز و سرمه‌ای دستبافت، کف پایم را می خورد. در چوبی موربانه‌زده‌ی سرویس را باز کردم. سرویس بهداشتی این طبقه را به حمام اضافه کرده بودند. یک حمام بزرگ که کنج کنجش تار عنکبوت بسته بود، و ادارم کرد چشم‌هایم را روی هم فشار دهم، مبادا گریه کنم.

کارم در حمام طولانی نشد. تن‌پوش حوله‌ای سرخابی‌ام را تن زدم، کمرش را بستم و با کلاهش موهایم را خشک کردم. روفرشی‌های گوسفند خندانم را پوشیدم و به اتاق موقت برگشتم. تلفنم حاوی سه پیغام و دو تماس بود. بدون چک کردن پیغام‌ها، بی فوت

وقت شماره‌اش را گرفتم. نامش را «بهترین» ذخیره کرده بودم، بهترین از هر چیزی که می‌توانست برایم باشد. بعد از سه بوق، صدای عنقش در گوشم پیچید.

- کجا بودی؟

ریز خندیدم و روی تخت نشستم. تشکش آن قدر غیراستاندارد بود که زیاد از حد درویش فرو رفتم، تعادلم را از دست دادم و ملحفه را چنگ زدم.

- او مدم خونه‌ی پدر بزرگم. خوبی؟ چه خبر؟

صدایش با اینکه تلخ بود، هنوز گوش نواز به گوشم می‌رسید. گرفته و رنجیده گفت:

- باید ببینمت.

نگاهی به ساعت کردم و پرسیدم:

- امروز؟

- آره. سر قرار همیشگی.

قرار همیشگی ما، پارکی بود حوالی میدان هفت حوض، یک پارک کوچک که اطراف استخرش یک بستنی‌فروشی بی‌نظیر وجود داشت و من عاشق بستنی‌های میوه‌ای‌اش بودم. به خودمان قول داده بودیم، دوازده مرتبه به پارک برویم و دوازده طعمش را بچشیم. آخرین بار انبه خوردم. لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

- باشه. چه رنگی می‌پوشی امروز؟

و محتویات چمدانم را از حفظ مرور کردم و قبل از جوابش گفتم:

- من مانتو سرمه‌ایمو تنم می‌کنم، تو آم اون پیراهن طوسیست که تک جیب روی

سینه‌ش سرمه‌ایه، بپوش. منم شال خاکستری سرم می‌کنم و...

میان حرفم غریب:

- لوس نباش! فقط سر ساعت خودتو برسون. ساعت هفت اونجا می‌بینمت.

وبی‌خدا حافظی، بی‌جان و نفسم، بی‌گل و نازم، قطع کرد و من اخم کردم. «عصبانی.

تو را چه شده که این قدر بدعنتی؟» سرم را با خنده تکان دادم و از تصورم بلندتر خندیدم

و روی چمدانم آوار شدم. تا ساعت هفت چیزی باقی نمانده بود، باید آماده می‌شدم.

رژلب را روی کنسول گذاشتم، کنار ادکلن تمام‌شده‌ی مردی که قبلاً ساکن این اتاق

بود. بویش کردم. بوی شیرین و مردانه‌اش اصلاً باب میل من نبود، مخصوصاً که از نت‌های

گرم که عطسه آور بودند در آن استفاده شده بود و شیشه‌اش هم چنگی به دل نمی زد. قبل از اینکه بینی‌ام به خارش بیفتد، شیشه را روی میز برگرداندم، کیفم را برداشتم و به محض اینکه پایم را روی اولین پله گذاشتم، صدای زنی آشنا به گوشم خورد.

ماجده بلندبلند شرح حال می گفت و او بدون اینکه متوجه من باشد، مقابل بوفه ایستاده بود و روی میز پر بود از کریستال‌های پایه دار و لوکسی که خدایبامرز مادر بزرگم جمع کرده بود. سرو تهش را می زدیم، یا شوش بود پی ظرف یا مولوی بود پی رومبلی و پرده! از یادآوری قصه‌هایی که برایم تعریف می کرد، لبخندی به لب آوردم و «خدایبامرز»ی هم نثار روحش کردم. دو سه پله را با عجله پایین رفتم و به آخری‌ها که رسیدم، صدای نیش‌دارش به گوشم خورد:

- به به، ببین کی اینجاست! تو کجا، اینجا کجا؟! -

و دست از شکلات خوری دردار اصل چک برداشت و آن کریستال وزین را در بغل ماجده انداخت. به سمت آمد و دست به کمر سرتاپایم را غضب کرده تماشا کرد. ماجده انگار معطل وقت بود، فوراً گفت:

- قهوه‌ت که سرد شد دخترجون! می دونی از کی منتظرم؟ -

جوابش را ندادم و زن مقابلم تندی کرد:

- سلامت کو؟ -

ها، سلام. باید سلام می کردم! ماسک «من چقدر از دیدن شما خوشحالم» را به صورتم چسباندم، لبخندی تصنعی، لب‌هایی که رویشان زبان کشیدم و بالاخره گفتم:

- سلام زن دایی. خوبین شما؟ -

- خوبم، از احوال پرسیدم شما!

و چنان «شما» را با غیظ ادا کرد و تاب به گردنش داد و گوشواره‌های زنجیری‌اش تکان تکان خوردند که فکر کردم کاش قلم پایم می شکست و اصلاً از پله‌ها پایین نمی آمدم. مرا چه به خوش و بش با فامیلی که چشم دیدنم را نداشتند! من همان با در و دیوار و سایه و حباب حرف می زدم و برای آب نجوا می کردم، حال خوش تری داشتم.

آخرین پله را پایین آمدم و پرسیدم:

- دایی جون خوبین؟ -

چشم‌غره‌ای نثارم کرد.

- از حال داییت نپرس که اگر نگرانش بودی، یه زنگی بهش می‌زدی! ماشالا
جوونای این دوره نمونه خوب اعتیادی دارن، دم به دقیقه این گوشی دستشونه. یه زنگ
می‌زدی، یه حالی می‌پرسیدی. وقت نداری؟
وقت؟ این مدت درگیر کشمکش بودم. نه اینکه خانه و کاشانه‌ام به کل عوض شده
بود، از این جهت در بی‌وقتی بسیار بسیار عمیقی به سر می‌بردم. ماسک روی صورتم به
دادم رسید. لبخند زدم.

- بله، حق با شماست.

روی لب‌های کالباسی‌اش زبان کشید و گفت:

- از این‌ورا؟

- کدوم‌ورا؟

ابروهایش درهم شد. شانه بالا انداختم و گفتم:

- او مدم اینجا، یه مدتی پیش سرهنگ بمونم. فکر کنم دایی در جریانن.

- که این‌طور! پس او مدی اینجا بمونی.

او که می‌دانست، پس چرا می‌پرسیدی؟ کل فامیل می‌دانستند محال ممکن است
محمودخان کیهان یک کلمه را از صدیقه‌جانش پنهان کند. ما در خانه‌مان آب
می‌خوردیم، مامان به محمود می‌گفت، محمود به صدیقه، صدیقه هم سه چهار تا رویش
می‌گذاشت و کف دست عاطفه می‌گذاشت. مثلاً من برگشت خوردن چک‌های بابا را از
زبان عاطفه شنیدم. او هم ریال و تومان را قاتی می‌کرد. فکر می‌کردم میلیارد میلیارد
بدهکار مردم شده‌ایم، تهش فهمیدم کل بدهی پدرم، اندازه‌ی چهار تا انگوی مادرم
است!

کمی من‌من کردم و گفتم:

- فعلاً بله.

و تند اضافه کردم:

- البته موقت.

که یک وقت خیال نکند خانواده‌ام مرا دور انداخته‌اند. البته انداخته‌اند، اما نه آن قدر

دور که جلوی دوست و آشنا سکه‌ی یک پول شویم. باید آبرونگه‌دار باشیم.
روی میبل تک‌نفره‌ای نشست. دامن پلیسه‌اش را صاف کرد و حین تکان دادن
پنجه‌اش که در جوراب پاریزین سیاه فرو رفته بود، پرسید:

- از کیمیا چه خبر؟

چه کسی دست این زن تیر داده بود تا قلب مرا با دارت اشتباه بگیرد و هی پرتاب
کند و فقط ده امتیاز بگیرد؟! نفسم را فوت کردم:

- خوبه اونم، خدا رو شکر.

- بهتره؟

- بله.

مستقیم، جوری به من زل زده بود که برای فرار از زیر نگاه سنگینش گفتم:

- به سلامتی برای عاطفه‌جون قراره خواستگار بیاد؟

ابروهایش درهم شد و بلافاصله در جوابم گفت:

- برای دوره می‌برمشون. نگران نباش، پس می‌آرم اینجا.

«خاک بر سرم»ی زیر لب گفتم. مرا چه به چشم داشتن به کریستال‌های مادر بزرگ؟
آن قدر دمده بودند که حتی به ذهنم خطور نمی‌کرد. کل جهیزیه‌ی من ظروف صورتی و
آبی بود، تازه آن هم سفالی. مرا چه به کریستال‌های چک؟!

با سرانگشت روی دسته‌ی میبل ضرب گرفته بود. چند ثانیه خیره خیره تماشا می‌کرد
و ماجده به دادم رسید.

- خانم، از این کریستالا، کدومشومی خواین بترین؟ همه رو از بوفه کشیدین بیرون.
زن‌دایی میز را نگاه کرد و گفت:

- اینایی رو که سوا گذاشتم، برام بذار کنار. فردا محمود رو می‌فرستم بیاد ازت بگیره.
فقط یه جوری روزنامه پیچش کن که تو مسیر نشکنه.

باز چه تدارکی دیده بود که دلش راضی به استفاده از سرویس و ظروف خودش
نمی‌شد و به جان کریستال‌های مادر بزرگ مرحوم من افتاده بود؟ ماجده «چشم»ی گفت
و رو به من پرسید:

- داشتی می‌رفتی بیرون؟

- آره. می‌رم، زود می‌آم. با اجازه.

جلو رفتم، مقابل زن‌دایی ایستادم، دولا شدم، رویش را بوسیدم و او بی واکنش ماند. کمرم را صاف و فکر کردم حداقل جلوی ماجده یک بوسه‌ی ناقابل، در حد یک صدا، دم گوش، یک بوسی، ماچی، ایرادی نداشت. تر شدن گونه‌ام پیشکش! چرا آبرو ننگه نمی‌دارند؟ من چقدر ننگه دارم این آبروی شرحه‌شرحه را؟ صم‌بکم نشسته بود و با سوءظن تماشا می‌کرد. لبخندم را حفظ کردم و گفتم:

- امری نیست؟

کمی لبه‌ی مبل آمد و گفت:

- خوب واسه‌ی خودت داری دور می‌زنی. کیفیت کوکه، قرار مدارتم سر جاشه. نه؟ لب گزیدم. دلشان می‌خواست مرا از مدار کره‌ی زمین هم بیرون کنند. به خدا به زبانشان نمی‌آمد، اما ته دلشان احتمالاً تبعید به مریخ یا دورتر، زحل و اورانوس را بیشتر می‌پسندیدند. بی حرف تماشا می‌کردم. سر دستگیره‌ی مبل را با سرانگشت‌هایش فشار داد و گفت:

- واسه ما کارت نفرستیا. به مادرت گفتم، به خودتم می‌گم، اصرار نکنی که فلان بشه و بهمان بشه. ما او مدنی نیستیم. مادرتم که خوب بلده نقره‌داغ کنه ما رو، بگویی خود زیر پای محمود نشینه.

نفسی از هوای سنگین خانه گرفتم و گفتم:

- بله برون بدون خان‌دایی و شما مگه می‌شه؟

- بشه یا نشه، بی خود سوسه نیا. هزاری هم برین و بیاین، حرف من و محمود عوض نمی‌شه.

و با صدای بلند گفت:

- ماجده، یه لیوان آب برای من بیار. می‌گرنم دوباره عود کرد.

دولا شدم و کیف مشکی دسته‌طلایی‌اش را از پای میز عسلی مقابل مبلمان برداشتم، روی پایش گذاشتم و گفتم:

- به خودتون فشار نیارین این قدر. برای سردردتون خوب نیست.

محلم نداد. صدای موبایلی در فضا پیچید. زیپ کیفش را با حرص باز کرد و با دیدن

شماره، ابروهایش تنگ و سخت تر به هم پیچیدند. فوراً لحنش دگرگون شد و مهربان پرسید:

- چی شد عاطفه جان؟ خبر گرفتی؟ خب... کجا رفته؟... مادرش بمیره! کویر چرا؟ آخ خدا... این پسر آخر منو می کشه!... باشه مادر. بازم اگر جوابتو داد و خبری ازش گرفتی، به من بگو.

بغضش به آنی ترکیب و من مطمئن شدم زندایی صدیقه ام یک دو قطبی است. حین «هی هی» کردن هایش گفت:

- نه دخترم، چیزی نشده، سرم دوباره درد گرفته. این پسر هم که با این کاراش نصفه جونم می کنه هر بار. آخ، این دفعه خبری ازش گرفتی، بهش بگو بی انصاف، مامان صدیقه تو به همین زودی فراموش کردی؟ من مادر نیستم؟ من حق ندارم صداشو بشنوم؟ دیدنش توی سرم بخوره، همین بگه خوبم، برام بسه. اصلاً بگه خوبم، قطع کنه. چی بیشتر می خوام مگه من؟

ماجده با آب قند آمد و اشاره ای به من زد که بروم. حین هم زدن قندهای درون آب، آرام گفت:

- خانم، دورت بگردم، برای چی این قدر حرص می خوری و فشارتو بالا و پایین می کنی؟ پسرت ماشالا بزرگ شده، سری تو سرا درآورده، تاکی می خوای مثل بچه بدویی دنبالش که ببینی چی کار می کنه، کجا می ره، باکی می ره، کی برمی گرده؟ به خودت سخت نگیر...

نماندم که بشنوم ته حرف هایشان به کجا می رسد. احتمالاً به من می رسید، خیلی جای تعجب نداشت.

به محض اینکه در آهنی خانه را کوبیدم، دست هایم را جلوی دهانم نگه داشتم تا هق هقم، خیلی بلند به گوش همسایه ها نرسد.

رأس ساعت به پارک رسیدم. فواره هایش خاموش بود. لب برچیدم. بار بستنی اش اما پر و پیمان بود، لب برچیدگی برطرف شد، خنده آمد، حال خوب آمد، بوی پاییز و بلال شور آمد. آن قدر به دو پیرمردی که روی نیمکت زیر کاج، روبه روی فواره، جنب بار بستنی فروشی نشسته بودند نگاه کردم که رویشان کم شد و پرچانگی شان را به

نیمکت دیگری منتقل کردند. چهارزانو روی نیمکت نشستیم. قدوبالای لاغراندامش را از دور تشخیص دادم، با گام‌های آرام پیش می‌آمد. سرمه‌ای و طوسی نپوشیده بود، خیلی هم به سر و وضعش نرسیده بود، ته‌ریش چندروزه، موهای ژولیده، پیراهنی که لکه‌اش را از ده‌قدمی می‌توانستم تشخیص دهم و کفش‌های واگس نخورده. آن‌قدر حال و روزش وخیم بود که بی‌اراده خنده روی لب‌هایم ماسید. به احترامش بلند شدم. بی‌سلام گفت:

- بشین.

نشستم. جوری برجا داد که جرئت نکردم بپرسم چه شده! حتی جرئت بیان «سلام» بیات‌شده و تلف‌شده‌ی درون دهانم را هم نداشتم. دلِ سلامم شکست از اینکه ادا نشد. رو به جلو دولا شد، آرنج‌هایش را روی ران‌هایش گذاشت و گفت:

- از اوضاع و احوال مادرت اینا خبر داری؟

چرا از آب و هوا نپرسید؟ از اینکه حالم خوب است؟ رژلب قرمز محبوبش را زده بودم، نگفت چقدر امروز خواستنی شده‌ام یا چقدر بیشتر از همیشه این لباس‌هایی که قبلاً هم تنم دیده بود، به من می‌آید. چرا این‌قدر دمغ و آشفته بود؟ حال مادرم را می‌پرسید داماد بعد از این!

- هوم؟

سر تکان دادم و گفتم:

- هوم؟

مادرم؟ احوالش که خوب بود. اوضاع هم بد به نظر نمی‌رسید. چطور؟ چطور؟ چطور؟ کاش جان می‌کند و بدون پرسش من، خودش می‌گفت چرا این‌گونه است، این‌قدر آشفته و درب‌وداغان! نفسش را سنگین بیرون داد و پرسید:

- از مادرت نپرسیدی؟

من کی وقت داشتم؟ کل این سه چهار روز درگیر جمع کردن اثاثیه بودم، شاید بهتر بود بگویم «اثاثیه‌ام»! باز هم «چطور» را در دهانم خفه کردم. خودش می‌گفت، اتفاق بدی نیفتاده بود. اصلاً کمی دیرتر می‌فهمیدم چه بلای آسمانی‌ای دوباره سرم نازل شده، کمی بیشتر به دوست داشتش ادامه می‌دادم، کمی بیشتر به دوست داشتنم ادامه می‌داد. رویش

را سمتم چرخاند و گفت:

- با توأم!

- چی باید می پرسیدم سینا؟

چشم‌هایش را روی هم فشار داد و گفت:

- می‌دونی چند بار زنگ زد مادرم؟

به که؟ به کجا؟ چه زنگی؟ چه تماسی؟ نگاه قرمزش، رگ بیرون‌زده‌ی گردنش،

دست‌های مشت‌شده‌اش، موهای پریشان مجعدش! آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- من از چیزی خبر ندارم!

زهرخند زد.

- تو مگه توی اون خونه زندگی نمی‌کنی؟

زهرخند زد. نه، بیرونم کرده‌اند! با چه رویی به دوست‌پسرم می‌گفتم پدر و مادرم

مرا از خانه‌شان بیرون کرده‌اند؟

از جا بلند شد. انگار زیرش زغال داغ افتاده بود، برافروخته، دست‌به‌کمر، هی روی

نوک پنجه می‌آمد بالا، روی پاشنه می‌رفت پایین و دوباره این کار را تکرار می‌کرد.

چنگی به موهایش زد. لب زد:

- سینا، می‌خوای فالوده شیرازی سفارش بدم؟ بستنی آدمو بانشاط می‌کنه.

نیش‌دار خندید و سرش را متأسف تکان داد و رو به من دولا شد و گفت:

- مادر من یه زن پنجاه‌هفت‌ساله‌ست. استاد دانشگاه بود، عضو هیئت‌علمی

دانشگاه بود، با سمت دانشیاری بازنشسته شد. پدرم کارخونه‌ی کاشی‌سازی داره و

حداقل هشتصد تا کارگر زیر دستش!

لبخند زد.

- خدا برات حفظشون کنه عزیزم.

انگشت اشاره‌اش را به بینی گوشتی‌اش عمود کرد.

- گوش بده. از خودمم برات نگم که می‌دونی کی ام و چی ام و برنامه‌م برای آینده

چی.

در چشم‌های قهوه‌ای‌اش خیره مانده بودم که با صدای دورگه‌ای گفت:

- گفتی شرایط جور نیست، یه سال صبر کن.

میان حرفش آمدم:

- سینا...

- گوش بده. فقط گوش بده، امروز منم که حرف می‌زنم!

لال شدم. حرف می‌زد، گند می‌زد! من او را می‌شناختم. نفس گرفت.

- گفتی شرایط جور نیست، صبر کن، گفتم چشم، دوست دارم و آدم واسه کسی که

دوستش داره، صبر می‌کنه. یه ساعت شد دو سال. گفتی ترم سختی پیش رومه، تمومش

کنم. گفتم چشم. گفتی امتحان دارم، وقت امتحانا سخته. گفتم چشم. گفتی اردیبهشت

اوج حساسیتمه، چشمام قرمزه. گفتم چشم. گفتی عید فطر نیا، قریون بیا. گفتم چشم.

گفتی دارم می‌رم دبی، بعد از غدیر بیا. گفتم چشم. گفتی پاییز سال بعد بیا. گفتم چشم. هر

چی گفتی، من نه آوردم؟

چشم‌هایم پر آب شدند. چرا توپش پر بود؟ آخرین باری که دعوا کردیم، سر رنگ

کثانی مردانه بود! من می‌گفتم سرمه‌ای، او قهوه‌ای تیره خرید. چرا داد می‌زد؟ طاقت

نیاوردم و پرسیدم:

- چرا داد می‌زنی؟

- داده این؟ جواب بده. تو گفتی اینو می‌خوای، اونو نمی‌خوای، من گفتم نه؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم. لب زد:

- جواب می‌خوام من.

به‌زور یک دور سیر نگاهش کردم. سینای عصبانی من! خدا می‌دانست چه

حرف‌هایی قرار بود بزند و من جان نداشتم بشنوم! منتظر تماشایم می‌کرد و ناله کردم:

- نه.

- پس الان این مسخره‌بازیا یعنی چی؟

چشم‌هایم را بستم و فریادش باعث شد گوش‌هایم سوت بکشد.

- من و خانواده‌م مسخره‌ایم؟ آره؟ مسخره‌ی امروز و فردای شما ایم؟

دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم و سرم را پایین گرفتم. روبه‌رویم زانو زد.

انگشت‌هایم می‌لرزید. به صورتم زل زده بود و من با پلک‌های بسته، سنگینی نگاهش

را حس می‌کردم. صدایش آرام شد. ندیده می‌دانستم چشم کل پارک به ماست.

- مگه ما انگشتر نخریدیم و راجع به مهریه و کوفت و زهرمارش حرف نزدیم؟ مگه ما روز و تاریخ مشخص نکردیم و پیش فاکتور تالار رو پرداخت نکردیم؟ مگه جنگ جهانی راه نیفتاد سر اینکه بله برون توی خونه نباشه و توی تالار باشه؟ مگه مهمون دعوت نکردیم؟

آب دهانم را بلعیدم، سر تکان دادم و گفتم:

- کردیم. همه کار کردیم.

- خب؟

- من چی بگم؟

- تو چی بگی؟ مادرت گند زده به همه چی، تو چی بگی؟

روی زمین نشست و زانوهایش را بغل زد. سر روی زانوهایش گذاشت و خسته، بعد از چند ثانیه، کلافه چهارزانو شد و گفت:

- مگه من می‌تونم دوباره راضیش کنم منت شما رو بکشه؟ هان؟ مگه می‌تونم دوباره بگم زنگ بز، عیب نداره، یه بار، دو بار، سه بار! پدر و مادر من مگه مسخره‌ن که هر سال به اسم خواستگاری و آشنایی، گل و شیرینی سوار خودشون کنن؟ اُسکُل کردی ما رو؟ اگه آره، بگو بدونم تکلیفم چیه که دو ساله وقتمو واسه‌ت گذاشتم.

دستی به دهانم کشیدم و لب زدم:

- مگه من وقت نداشتم؟

- این جوریه؟ دو سال پیش اگه گفته بودی نه، من رفته بودم. می‌فهمی؟ رفته بودم!

دو سال منو تو این خراب‌شده نگه داشتی که تهش بگی نه؟!

- من کی گفتم نه سینا؟!

خنده‌ای از سر حرص تحویل داد.

- گفتمی عزیز من. گفتمی، خودت خبر نداری! زندگی من مگه بازیه؟ مگه یه قل دو قل خانواده‌ی شماست که عشقتون کشید بگید باشه، نکشید، فردا بگید تمومه؟ مردم مسخره‌ی شما؟ مگه فقط شمایین که دچار بحران شدین؟ مگه فقط شمایین که بلا سرتون نازل شده؟ هی گفتمی درک کن، درک کن، اینه جواب من؟ جواب من بعد از دو

سال این بود؟ این جوری؟ با این فضااحت؟ با این همه بی‌احترامی به خودم و خانواده‌م؟
 پات موندم، چون دوستت داشتم، چون برام عزیز بودی. این بود انصافت؟
 - سینا، دو نفر دیگه با هم دعوا کردن، تو یقه‌ی منو گرفتی؟
 بلند شد، کف دست‌هایش را به پشتش کشید و غرید:
 - دو نفر دیگه کی آن؟ یکیش مادر توئه...
 اشک سُر خورده روی گونه‌ام را با کف دست پاک کردم و گفتم:
 - یکیشم نسرين جونہ. زن‌ها حرف همو خوب می‌فهمن.
 کف دستش را به پیشانی‌اش کوبید.
 - می‌زنم در گوشیتا!
 لبم را زیر دندان‌هایم بردم و گفتم:
 - سینا، امروز از دنده‌ی چپ بلند شدی، تهدید زدن توی گوش می‌کنی؟ اگر خنک
 می‌شی، بز، ولی باور کن من اصلاً از هیچی خبر ندارم، نه روحم، نه جسمم، نه گوشم،
 نه مغزم. به جون سینا نمی‌دونم چی شده باز.
 - تویی خبری؟ تو از شکفتن گل و تخم کردن نصف کفترچاهی‌های میدون ولیعصر
 خبر داری، خبر نادری مادرت چه گندی زده به زندگی مون؟
 بغض کردم.
 - نمی‌دونم خب.
 - نمی‌دونی خب؟
 - می‌رم می‌فهمم به خدا. داد زن!
 نیشخندی زد و خسته گفت:
 - این دفعه دیگه این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست. من دیگه جون ندارم سر تو
 به جون کسی بیفتم، وقتی تو این قدر بی‌خیال و بی‌عاری. اصلاً به جهنم! یه قرون
 دوزاری هم که خرج شد، فدای یه تار موی تو! به درک!
 و خنده‌ی پرمعنایی روی لبش نشست و مقابل چشم‌های بهت‌زده‌ی من گفت:
 - من نا ندارم با کسی سر تو جر کنم. هر چه پیش آید، خوش آید. طلب این دو
 سالی‌ام که باهات بودم، ازت ندارم. دو سال منو از زندگی عقب انداختی، باشه، اشکالی

نداره، می‌گذره این روزا هم.

هاج و واج تماشایش می‌کردم. دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فرو کرد و گفت:

- تونستی خانواده‌تو راضی کنی، خرجش یه زنگه. نتونستی هم که ما رو به خیر و شما رو به سلامت.

و رفت! جوری هم رفت که حتی جان نداشته باشم دنبالش بروم. بلندبلند گام برمی‌داشت، انگار می‌خواست از هم‌گروهی‌هایش عقب نیفتد!

تا کسی گرفتم. به محض اینکه چهارراه را دیدم، کرایه را تقدیم راننده کردم و از خیر پانصد تومانی که باید تحویل می‌گرفتم، گذشتم. در تاکسی زردرنگ را کویدم و با قدم‌های تند، وارد کوچه شدم. مرحله‌ی اول، یک نفس عمیق برای رویارویی با مامان... مرحله‌ی دوم، نفس عمیق برای رویارویی با کیمیا... مرحله‌ی سوم، نفس‌های عمیق و عمیق‌تر برای شنیدن حرف‌هایشان... مرحله‌ی چهارم، از خیرش بگذرو به منزل جدید برگرد! مغزم محتویات کیف پولم را مدام به‌رویم می‌آورد. خرج کرده بودم، تا اینجا خودم را رسانده بودم و حالا به خاطر برخورد مامان و کیمیا، باید چشم روی مراسمی که برایش خون‌دل‌ها خورده بودم، می‌بستم؟ باید اجازه می‌دادم سینا با خیال راحت چشم روی من ببندد؟ باید می‌گذاشتم...

آقای باقری در را باز کرد و با دیدنم متعجب گفت:

- خانم محمدی... سلام!

- سلام. احوال شما؟ خوبین؟ خانم باقری خوبین؟

لبخندی روی لب‌هایش نشست.

- ممنون دخترم، بفرما داخل.

و در را برایم باز گذاشت و بلند گفت:

- به پدر سلام برسونین.

آهی کشیدم. بابا را امشب نمی‌دیدم. قبل از آمدنش، در بست می‌گرفتم و به خانه‌ی سرهنگ برمی‌گشتم.

پنج پله مقابلم بود. دستم را به نرده گرفتم و از پنج پله‌ی پیش رویم بالا رفتم. تنها

تک واحدی موجود در این ساختمان، خانه‌ی ما بود که درش روبه‌روی پنج پله قرار داشت. مقابل در چوبی ایستادم، می‌خواستم کلید را در قفل بیندازم که مغزم آلام داد «آن‌ها تو را بیرون کردند!» دستم را روی زنگ فشار دادم. بعد از چند لحظه در باز شد، درحالی‌که مامان روی سرش چادر داشت. از من رو می‌گرفت؟ متعجب پرسید:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

صدای پر طعنه‌ی کیمیا را شنیدم:

- نرفته برگشت؟

کتانی‌هایم را جلوی در از پایم بیرون کشیدم و مامان خودش را کنار کشید. چادر را روی جارختی انداخت و کیمیا، حینی که محتویات لیوان آب‌هویج‌بستنی‌اش را هم می‌زد، گفت:

- چیزی جا گذاشتی؟

نگاهش نکردم. مامان پشت دستگاه آبمیوه‌گیری رفت و پرسید:

- آب‌هویج می‌خوری؟

کیفم را روی مبل سر راهم انداختم. طلبکار، حق‌به‌جانب، عصبانی، دل‌شکسته، قطعه‌قطعه شده و با چشم‌های آماده‌ی باریدن، نگاهشان می‌کردم. صدای آبمیوه‌گیری در فضا پیچید. صورت پوکرفیس مامان باعث می‌شد زودتر دُم را روی کولم بگذارم و برگردم به جایی که متعلق به من نبود و من متعلق به آنجا نبودم، اما حداقل نگاهشان سنگین نبود. نفس عمیقی کشیدم و بدون هیچ مقدمه‌ای پرسیدم:

- امروز با خانم پرهام تلفنی صحبت کردی؟

تای ابرویش را بالا داد. صدای «فرت‌فورتی» که کیمیا با لیوان آب‌هویج‌بستنی‌اش درمی‌آورد، آن‌قدر آزاردهنده بود که پلک‌هایم را روی هم فشار دادم. مامان آبمیوه‌گیری را روی دور تند گذاشت. خودم را جلو کشیدم، سیمش را از برق کشیدم و با حرص گفتم:

- صحبت کردی؟

نگاه سردش را به چشم‌هایم دوخت.

- حرف خاصی پیش نیومد.

دست مشت کردم.

- حرف خاصی پیش نیومده؟

کیمیا از سالن گفت:

- مامان، چرا راستشو بهش نمی‌گی؟

نگاه یخ‌زده‌اش سمت کیمیا رفت. به کانتر تکیه زد و دست‌به‌سینه گفتم:

- موضوع چیه؟ سرچی این بار ناراحتشون کردی؟

کیمیا جای مامان جواب داد:

- ناراحتی آدمایی که هنوز فامیلت نشدن، از ناراحتی خانواده‌ت برات مهم‌تره؟ ای

ننگ بر تو!

هرچه التماس بود در چشم‌هایم ریختم تا مامان او را به نحوی ساکت کند! چشم‌ها

و التماسم را نادیده گرفت و در جوابم فقط گفت:

- حرفی پیش نیومد، نمی‌دونم چرا او نا این قدر تند برخورد کردن. پدرتم گفت فعلاً

یه مدت مراسمو عقب بندازیم.

آن قدر شل شدم که حتی دست‌هایم مایل نبودند درهم قلاب شده بمانند. وا رفتم.

تک تک سلول‌هایم وا رفت.

- یعنی چی؟

مامان به چشم‌هایم زل زد.

- خانواده‌ی عجیب غریبی‌ان. من حرفی نزدم که اون تا این اندازه ناراحت بشه و

بخواد موضوع رو کش بده.

با بغض پرسیدم:

- دقیقاً بهش چی گفتی؟

رویش را از من گرفت. قبل از روشن کردن دستگاه، بازویش را گرفتم و صدایش

زد:

- مامان!

به سمتم چرخید، نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- اون پسر به درد نمی‌خوره. مناسب تو نیست.

خنده ام گرفت.

- ما قرار گذاشتیم! ماه آینده نامزدیمه، قراره عقد کنم!

دستش را از پنجه ام بیرون کشید و گفت:

- نه من، نه پدرت موافق ازدواجت با این آدم نیستیم.

بغضم ترکیب و اشکها آرام آرام روی گونه هایم سُر خوردند. شوخی بود، نه؟ یک

شوخی به شدت هیجان انگیز برای دیگران و به شدت آزاردهنده برای من!

- بعد از هشت ماه، یهو یادتون افتاد من و سینا به درد هم نمی خوریم؟

- مشکل سر خانواده شه.

کیمیا از آن طرف داد زد:

- زنک دیوانه ست، باور کن. یه جوری جیغ می کشید که آدم دلش می خواست تلفنو

از پریز بکشه، فقط این بشر ساکت شه!

سمت کیمیا چرخیدم. بالذت دسته ی قاشق شربت خوری را که آغشته به بستنی بود،

لیس می زد. حتم داشتم اطراف دهانش تا نیمه های گردنش نوج شده. اگر یک مورچه

روی صورتش حرکت می کرد، چقدر خوش به حالش می شد، ترکیب آب هویج و بستنی

زعفرانی! سرم را تکان دادم و رو به مامان گفتم:

- سر چی دقیقاً بحث کردید؟

- سر هیچ و پوچ. وقتی بدون اطلاع ما تالار می گیرن، این بی احترامی به ماست. تو

این طوری فکر نمی کنی؟

پایم را روی زمین کوبیدم. مامان چه می گفت؟

- بابا جان، اونا خودشون گفتن تعداد مهموناشون زیاده، بهتره مراسم نامزدی توی

تالار باشه!

مامان با پارچه ای مشغول تمیز کردن کانتینر شد و با اخم در جوابم گفت:

- مگه پدرت ندار بود که اونا جای ما تالار بگیرن؟ از قدیم گفتن مراسم بله برون و

عقد با دختره. مگه ما خواستیم نگیریم، نکنیم؟

- اونا فقط تعداد مهموناشون زیاد بود، خواستن لطف کنن.

- ما هم گفتیم دلمون نمی خواد مراسم بله برون دخترمون توی تالار باشه، حق

نداشتن سرخود تالار بگیرن. میزبان مراسم ماییم. اگر صلاح بود، باید خودمون این کار رو می کردیم، نه اینکه اون به من زنگ بزنه و در مورد تالاری که رزرو کرده حرف بزنه. کیمیا خودش را وسط انداخت.

- ترسید نتونیم اون طور که در شأن مهموناشونه، تو خونه ازشون پذیرایی کنیم. یادت نیست موقع خواستگاری به در و دیوار نگاه می کرد؟
با بغض گفتم:

- از کاغذدیواریا تعریف کرد.

کیمیا در جوابم گفت:

- بیشتر مایل بود بگه حالش از کاغذدیواری به هم می خوره. داشت ما رو تشویق می کرد اینجا رو رنگ کنیم. حتی یادمه وقتی فهمید اینجا مستأجریم، رنگش پرید و زل زد به سینا که یعنی می خوای از مستأجر زن بگیری؟
خنده ای کرد و بلندبلند ادامه داد:

- خیلی حرکت چپیی کرد زنیکه. فکر کردن از آسمون افتادن؟ با خوشحالی می گفت تالار باشکوهی سمت سعادت آباد! به این پسره نگفتی خونه ی قبلی مون اونجا بود؟

قلیم را در چرخ گوشت انداخته بودند.

- چرا باید می گفتم؟ چه فرقی می کنه مال کجا باشیم؟

- عزیزم، «مال هر جا باشی و آسمان مال توست» رو ول کن، این آدمای تازه به دوران رسیده هیچ گُلی به سرت نمی زنن.

می زدند. سینا دوستم داشت. برایم می مرد. برایش می مردم! کیمیا شانه بالا انداخت و از سکوت استفاده کرد.

- این جووری که اینا از دارایی شون حرف می زنن، به نظرم لازم دارن لیست دارایی دیگرانم بدونن. باید بهشون می گفتمی بابا سرمایه شو ریخت توی کار.

با ناراحتی اضافه کرد:

- هر چند که دیگه مثل قدیم دارا نیستیم. البته فکر کنم تو دلیلشو خوب بدونی!

مامان صدایش زد:

- کیمیا!

کیمیا نگاهش را از روی صورت برافروخته، خیس، وحشت‌زده و پر از ناله و درد من برداشت و در جواب مامان گفت:

- جانم؟ آه، بیا بشین، سریالمون الان شروع می‌شه.

نیم‌نگاهی به من انداخت و پرسید:

- برات اسنپ بگیرم؟

این تصمیم از کجا آمده بود؟ این یکی به نفع چه کسی بود؟ چه کسی باعث شد نامزدی‌ام سر هیچ‌و‌پوچ به هم بخورد، سر حرف‌های خاله‌زنکی و بی‌سروته؟! به محض اینکه صورتم را به باد غروب شهریور سپردم، تلفن همراهم را درآوردم و بی‌فوت وقت، بدون اینکه حتی قدم سومم به چهارم برسد، طلبکار شماره‌ی بابا را گرفتم، پدری که باعث‌ویانی همه‌ی اتفاق‌ها بود، پدری که حکم اول را، خشت اول را او گذاشته بود، پدری که گفته بود «برو تا درستش کنم!» این طوری؟ این طوری می‌خواست همه‌چیز را برایم رنگین‌کمانی کند؟

بار اول در دسترس نبود. بار دوم چند بوق اشغال خورد و بار سوم، صدای غریبی در گوشم نشست. «الو»ی خش‌دار، زخمی و دورگه، باعث شد جلوی در پلاک هجده بایستم. لای در باز بود و نگاهم به داخل آپارتمان کشیده شد. دومین بار صدا آمد:

- الو!

صدای مرد، خسته و محزون بود. نگران، در ذهنم جست‌وجو کردم. این صدا، این تُن، این آهنگ برایم آشنا بود. هر چه فکر می‌کردم به ذهنم نمی‌آمد. با من گفتم:

- بابا؟

- خوبی دایی جون؟

وحشت‌زده از اینکه شماره‌ی دایی محمود را اشتباه گرفته باشم، به نمایشگر گوشی زل زدم. شماره‌ی «ددی جان» را گرفته بودم، اما مرد پشت خط ددی جان من نبود، دایی محمود بود که زخم‌آلود حرف می‌زد و احوالم را می‌پرسید. دستم را به دیوار سیمانی چسباندم و پرسیدم:

- خوبین دایی؟ ببخشید، من اشتباه گرفتم یا...

سروناز روحی ♡ ۳۱

و خدا خیرش بدهد که مرا نگران‌تر از این نگه نداشت. با همان صدایی که زهرش مغزم را آلوده می‌کرد، گفت:

- نه دایی، گوشی بابات دست من جا مونده. ایناهاش... گوشی...
و ثانیه‌ها خیلی کش نیامدند. صدای بابا در گوشم نشست، خسته، نفس نفس زنان و محزون‌تر از صدای مردانه‌ی دایی محمود.

- الو، جانم؟

ساعت هشت شب بود. «جان»ش آن قدر خسته بود که بی‌اراده پرسیدم:

- چی شده بابا؟

- هیچی. خوبی؟ کجایی؟ تو خون‌هی جدید جابه‌جا شدی؟ وسیله‌ها و اسباباتو جابه‌جا کردی؟ اذیت که نشدی، شدی؟

اذیتم... اذیت بودم. الان که این‌طور خسته‌خسته حرف می‌زد، من خسته‌خسته جواب می‌دادم، دایی خسته‌خسته گوشی بابا را پاسخ داده بود، من خسته‌ترین خسته‌ی دنیا بودم. سرانگشت‌هایم را روی دیوار سیمانی، روی درها، دستگیره‌ها و آجرها می‌کشیدم و آرام آرام پیش می‌رفتم. بابا آرام گفت:

- الان جایی‌ام، نمی‌تونم صحبت کنم. خودم بهت زنگ می‌زنم، باشه؟

دلم حال دل آن دختر بچه‌ای را داشت که پدرش راننده‌ی جاده بود و از سکوت شب و گرگ‌های جاده در شب و ریزش کوه در شب و خواب پشت فرمان بی‌وقت پدرش می‌ترسید. دستی به گلویم کشیدم. درد از دست دادن سینا فراموشم شد. چرا صدای بابا زخمی بود؟ دایی محمود؟ زن دایی که داشت برای دوره کریستال جور می‌کرد، عاطفه گفته بود آن «او» به کویر رفته است برای تماشای ستارگان، دُب اکبر و دُب اصغر و کل دُب‌هایی که در آسمان می‌شد دید. «او» رفته بود تا ببیند.

سرسختانه با بغض ریشه دوانده مبارزه کردم و صدا زدم:

- بابا!

- جانم؟

- کجایی؟

- اذیت نکن بابا. به کارات برس، فردا بیا شرکت حرف بزیم. باشه؟

ناله کردم:

- الان فقط بگو کجایی، اصلاً حرف نمی‌زنم. قول!
و می‌دانستم، مطمئن بودم انگشت سبابه جلو می‌آورد و من با انگشت کوچکم
آویزان بندبندش می‌شدم و قول می‌دادم، قول می‌گرفتم. خسته در جوابم گفتم:
- جای خوبی نیستیم دختر. این قدر چگونه زن.
- نگی کجایی، کل شهر رو پیاده دور می‌زنم. بگو دیگه. به خدا ساکت می‌شینم یه
گوشه، دست به هیچی نمی‌زنم، جیکم نمی‌زنم.
صدایش آرام شد.
- بیمارستانیم... پارس، ولی تو نیا.
قلبم ریخت.
- خودت خوبی بابا؟
- خوبم بابا.
وحشت‌زده، از دل‌نگرانی مامان و زن‌دایی صدیقه پرسیدم:
- دایی محمود خوبه؟
- خوبه... خوبه.

لب گزیدم. خاک بر سرم شد، «او» حالش بد بود؟ باز بی‌چاره شدم؟ باز دنیا سرم
آوار شد؟ باز از این دنیای بی‌رحم، فقط گردی‌اش دامن‌گیر من شد؟ خدا، چرا انصاف
نداری؟ چرا یکی‌یکی؟ همه را با هم سرم آوار کن، یک بار درد بکشم و خلاص شوم!
- می‌آم بابا.

و دیگر نشد حرف بزنم. شارژگوشی تمام شد و نفهمیدم چطور دریست گرفتم به
مقصد بیمارستان پارس، با کرایه‌ای دو برابر! «او» بدبختم کرده بود، آهش، نگاهش،
دردش! «ای الهی بمیری کرانه و همه از شر تو و حضور نحست راحت شوند!»
بیمارستان برای هر کسی یک معنی دارد. یکی حالش خوب است که بچه‌ای متولد
شده، یکی بابت ظاهرش راضی و خشنود بیرون می‌آید، یکی کلیه گرفته و دیگری، با
درمان، بهتر نفس می‌کشد.

از پیشخان اطلاعات آویزان شدم. دختر خوش حوصله‌ای به نظر می‌آمد، با ابروهای

کمانی و لب‌های برجسته. از تماشای خال لبش، شعرها بود که در مغزم دور می‌زد. بچه‌تر که بودم، زیر بینی و بالای لبم، با خودکار نقطه می‌گذاشتم. خال دوست داشتم و فکر می‌کردم زیباتر می‌شوم. کیمیا خال داشت و من نه. او یک خال مشکی کوچک، درست زیر بینی، وسط چاک کوچک لب‌هایش داشت، ریز و مشکی.

سرش را بالا آورد و با لبخند پرسید:

- جانم؟

- سلام.

- سلام. بفرمایین؟

- بیماری به اسم آقای...؟

سرفه‌ام گرفت.

- عطا کیهان دارین؟

در سیستمش سرچ زد و با اخم پرسید:

- گفتین عطا کیان؟

مکت کردم.

- نه، عطارد کیهان.

- بله. طبقه‌ی دوم، مسیر زرد.

در چشم‌هایم چند ثانیه خیره شد و به آرامی گفت:

- ساعت ملاقات نیستا!

لبخند زدم.

- می‌دونم. با همراهش کار دارم.

سر تکان داد و سمت آسانسور رفتیم. قلبم را در یک دیگ آب جوش انداخته بودند، رویش نمک می‌پاشیدند و با سر چنگال داغی، می‌شرحه‌شرحه‌اش می‌کردند. جادوگر سیاه، دنیا و دار مکافاتش، برایم می‌گفت. تق تق شانه‌ها را می‌کوبیدند و تتمه‌ی کار خوب درمی‌آمد. روی قالی زندگی من، نقش و نگار درد و مشکلات، به‌وفور یافت می‌شد.

جلوی ورودی بخش، نگهبان به پایم ایستاد. نه بابت احترام، بابت اینکه نگذارد

داخل بروم. التماسش کردم، بغض کردم و از همه‌ی زنانگی‌ام استفاده کردم، ماسک التماس به صورتم چسباندم و با عاجزانه‌ترین لحنی که می‌توانستم، گفتم:

- به خدا پنج دقیقه. بابام و داییم اونجان، یه دقه برم. به جون خودم گوشیم شارژ نداره. تازه، باید مزاحم شما هم بشم و یه شارژر برای خودم جور کنم.

دلش سوخت، من در هر چیزی که بد بودم، در ماسک زدن و دل به رحم آوردن آدم‌ها انگار استاد شده بودم. راضی شد و به آرامی گفت:

- فقط پنج دقیقه‌ها، خدا شاهده اتاق اتاق دنبالت می‌گردم!

- چشم. به خدا زود می‌آم.

از جلوی راهم کنار رفت. استیشن خالی از پرستار و منشی بود. در امتداد راهروی سفید، آهسته آهسته پیش می‌رفتم که صدای پیچ‌پیچ بابا و دایی محمود، از اتاق سه به گوشم رسید. لای درش نیمه‌باز بود، سرم را داخل کردم. بابا پشت به پنجره ایستاده بود و دایی محمود روی صندلی نشسته بود. خودم را داخل کشیدم و در را پشت سرم بستم. از صدای بسته شدن در، دو مرد از جا پریدند، دایی متعجب و بابا، متعجب و عصبانی با هم! تنها کسی که می‌توانست دو صفت را با هم داشته باشد، خودش بود. سلام دادم و چشمم به او افتاد که روی تخت، دراز به دراز افتاده بود. خدا رحم کرد به من که زن دایی اینجا نبود تا مرا شرحه شرحه کند!

برخلاف تصورم، چشم‌هایش باز باز بود. سلامم را هم شنیده بود، اما حتی مردمک‌هایش را در حلقه نچرخاند. زهرخندی روی لبش نشان داد و گفت:

- می‌گفتین باقی اعضای خانواده هم تشریف بیارن!

دایی محمود غرولند کرد:

- عطا!

بابا تماشا می‌کرد و من خودم را جلو کشیدم. آماده برای شنیدن نیش‌هایش، لبخند زدم و گفتم:

- خدا بد نده عطا.

- خدا وقتی بد داد که تو پا روی زمین گذاشتی!

دایی محمود ناله کرد:

- عطا!

نگاهش را از سقف برنداشت و من زیرچشمی به بابا زل زدم که سیبل‌های جوگندمی و تاب‌دارش رامی جوید. گونه‌هایش سرخ شده بود و رگ پیشانی‌اش آماده‌ی ترکیدن بود. من ته‌تغاری دردانه‌اش بودم. با وجود من، به قول خودشان، دنیایشان کلی زیبا شده بود. عطارد می‌گفت من بد داده‌ی خدا هستم. بی‌چاره خدا! اسمش به خاطر من بد دررفته بود.

نگاهش را از سقف کند. سرش بانداپیچی شده و دستش زیر سِرْم بود. کوله‌ی تشکیلات سفرش یک گوشه پای دیوار افتاده بود، با بوت‌های کوهنوردی که لای شیارهای کَفَش سنگ گیر کرده بود و قمقمه‌ی آبی که یخش آب شده بود و من حسش می‌کردم. بوی طبیعت از آن کوله بلند می‌شد. عطارد می‌گفت «یه روز تو رو می‌کنم تو این کوله، می‌برمت دور دنیا و می‌گردونمت. باید استانبول و آتن و میلان و رم رو ببینی!»
نگاهش روی بابا چرخید و لب زد:

- خب، حالا که او مدن دنبالتون، می‌تونین تشریف ببرین مهندس.

دایی محمود غریب:

- عطا، خجالت بکش!

چشم‌هایش را بست و با نیشخند گفت:

- کشیدم خجالتامو قبالاً!

نفس عمیقی کشید و خسته ادامه داد:

- شما هم برو خونه بابا. برو، خیلی اسیر و ایبر من دوره گرد نباشین. خاطر تون جمع، بار بعد که کوله بار بستم، ترمز ماشینو چک می‌کنم، یهو نرم تو درخت و تیر آهن. حواسم این بار جمعه که شما تنهایی از رتق و فتق من تصادفی بر نمی‌آی و زنگ می‌زنی به داماد تون. این بار خواستم بگویم، یه جور می‌گویم که یا چیزیم نشه یا اگر شد، سر پل صراط محل دیدارمون باشه.

دایی با حرص توپید:

- عطا، می‌زنم در گوشت! اگه یه کلمه‌ی دیگه حرف بزنی، جوری می‌زنم که ده

روز دیگه هم روی این تخت اسیر بشی!

نگاه سنگینش سمت پدرش چرخید و بابا آرام گفت:
- ما که واسه جنگ نیومدیم پسر خوب. سپر انداختیم. حال و روزمونو ببین!
- خوش به حالتون. حالتون از من حداقل خیلی بهتره.
بابا به خنده افتاد و دایی لب زد:
- ببخش خسرو. تو ببخش. این پسره مغزش معیوب شده.
عطارد به خنده افتاد و بابا ناله کرد:
- جَر نکن باهاش محمود. حالشو ببین، کوتاه بیا مرد! پسر، استراحت کن. خدا سلامتی بده. دیگه تو این احوال نبینیمت.
و سمت من آمد. دست زیر بازویم انداخت و خواست مرا از اتاق بیرون ببرد که صدایش زد:
- عطا!
جوابم را نداد و سمت پنجره چرخید. لب‌هایم را تکان دادم:
- با من بدی، باش، احترام بابامو حفظ کن حداقل.
زهرخندش باعث لرزم شد. بابا مرا کشید و گفت:
- بیا کرانه. بیا بریم دختر. کی به تو گفت بیای اینجا؟ کی به تو می‌گه بیای؟!
دایی دنبالمان آمد. عذرخواهی و سرزنش عطارد از دهانش نمی‌افتاد. بابا سرشانه‌اش را بوسید و گفت:
- می‌دونم. جوونه، غرور داره، درد داره، کمرشکسته‌ست. سربه‌سرش نذار. این بار تو حال خودت نبود، کوبید به درخت. یه بار تو حال خودت بکوبه به جایی، بی‌چاره می‌شیم محمود!
دایی دست به پیشانی‌اش کشید و ناله کرد:
- آخ خسرو! دستت درد نکنه تنهام نداشتی.
بابا سرشانه‌اش را فشار داد و گفت:
- خدا رو شکر به‌خیر گذشت.
دایی بابا را در آغوش کشید. روی موهایم را بوسید و زیر گوشم گفت:
- حرفاشو به دل نگیر.

لبخندی مصنوعی روی لب‌هایم نشست و گفتم:

- به زن‌دایی سلام برسونین. خداحافظ.

پشت سر بابا راه افتادم و تمام مدتی که در آسانسور بودیم و بعد سوار ماشین شدیم و بعد اشتباهی اول به خانه رفت و بعد یادش آمد من دیگر مال آن خانه نیستم و مرا به خانه‌ی سرهنگ رساند، حتی یک کلمه هم حرف نزد. حتی یک کلمه هم نگفتم امروز سینا آمده بود، یقه گرفته بود، اره داده و تیشه گرفته بود، داد زده بود، تکلیف روشن خواسته بود!

حدود ساعت نه و نیم جلوی خانه‌ی سرهنگ پیاده شدم. بابا هم پیاده شد. رویم را بوسید و گفت:

- درست می‌شه. همه چی درست می‌شه. توکل کن به خدا.

لبخند زدم. بعضی وقت‌ها خدای دخترها پدر است. پیشانی‌ام را باز بوسید و گفت:

- برو تو، دیروفته. یه برگر پُر پنیرم برای خودت سفارش بده.

لبخند زدم. لبخند زد و پشت فرمان نشست و رفت. پشتم را به در فلزی تکیه دادم. عطار د تا آخر عمرش با من خوب نمی‌شد. بند کیفم را از روی شانه پایین کشیدم. به محض اینکه پایم را در سالن خانه گذاشتم، سمت آشپزخانه رفتم. دو قابلمه غذا روی گاز بود و شعله‌ها خاموش بودند. پریز برقی پیدا کردم، کیفم را روی کانتر انداختم، تلفن و شارژر را بیرون کشیدم، به اندازه‌ی یک دقیقه که تلفنم روشن شود، پای پریز ماندم و به محض اینکه صفحه بالا آمد، پیغام سینا به چشمم خورد «چی شد؟»، «چرا تلفن خاموشه؟»، «کرانه، الان وقت این لوس بازیاست؟»، «لعنت به تو!» و هنوز پیام می‌آمد، پیام‌هایی که می‌دانستم اگر بخوانم، اشکم درمی‌آید. حتی اگر نمی‌خواندم هم، گریه می‌کردم. دستی به صورتم کشیدم. خانه به طرز عجیبی ساکت بود و ماجده در هیچ جای سالن مستطیلی به چشم نمی‌خورد، حتی در آشپزخانه. از چراغ‌های خانه، فقط دو مهتابی سالن روشن بود. سرهنگ کجا بود؟!

دیوانه‌وار از آشپزخانه به سمت اتاق رفتم. صدای آهنگی باعث شد مثل آدم‌های بی‌رگ و ریشه، سرم را پایین نیندازم و در را بی‌هوا باز نکنم. صدای حرف زدن سرهنگ را با یک مرد می‌شنیدم. لای در را باز کردم و از دیدن او که لبه‌ی تخت نشسته بود،

چشم‌هایم چهار تا شد. کتابی دستش بود و آرام، طوری که سرهنگ بشنود، آن را می‌خواند.

- شب مگر خواب تازه‌ای دیدی/ که سحر یاد آشنا کردی؟
هیچ دیدی که اندرین مدت/ از فراق به ما چه‌ها کردی؟
دست بردار از دلم ای شاه/ که تو این مُلک را گدا کردی
صدای کلفت سرهنگ در اتاق پیچید:

- هی، جوانک یاغی، خجالت نمی‌کشی جلوی منی که خدمه‌ی این حکومتم، اسم شاه روبی‌پسوند و پیشوند به زیون می‌آری؟

لب گزیدم. لبخند زد.

- بله، حق با شماست.

- مسلمه که حق با منه. ساعت چنده؟

نیم‌نگاهی به ساعت مچی رولکسش انداخت و گفت:

- نزدیک ده شب.

- چه تاریخی؟

- شهریور ماه ۱۳۹۶.

سرهنگ سر تکان داد و گفت:

- تلفتو بردار و زنگ بزنی به اعلی‌حضرت. من باید حتماً باهاش به قرار ملاقات

بذارم. این شاعرهای شیخ‌پرست معلوم نیست چه مرگشون شده!

- بله. چشم.

- بین هم‌دوره‌ای‌هات، پخته‌تر از تو نبود به من سر بزنی؟

لبخند زد.

- چشم. پخته می‌شم، خدمت می‌رسم.

خودم را کمی جلوتر کشیدم. نوک پایم به در خورد و صدایش درآمد. از تکان در، از

جا بلند شد و با لبخند گفت:

- خب سرهنگ، من باید برم. شبتون به خیر.

سرهنگ جدی گفت:

- یادت نره. به اعلی حضرت بگو این آخر هفته حتماً می‌خوام ملاقاتش کنم. تنها! صدایش را آرام کرد.
- بله، تو ذهنم می‌مونه. خاطرتون جمع.
- دولا شد و از روی صندلی کتش را برداشت. چینی که بند کیف چرمش را روی دوش می‌انداخت و کتش را روی دستش مرتب می‌کرد، رو به سرهنگ گفت:
- شما هم استراحت کنید. خداحافظ.
- و به سمت من آمد و در را به آرامی باز کرد. لبخندی نثارم کرد و گفت:
- اطلاع نداشتید؟
- مبہوت اختلاف فاحش قدمان بودم که صدای بسته شدن در آمد و «خاک بر سرم»‌هایی که ماجده تندتند به زبان می‌آورد. نیم‌نگاهی به من انداخت و خجالت‌زده گفت:
- دکتر، به خدا روم سیاهه.
- نفرمایید.
- ماجدہ دست بر سینه‌اش کوبید و تندتند حرف می‌زد:
- خدا شاهده من شرمندہ تون شدم! از قرار و کارتون موندین.
- نگاهی به من انداخت و در جواب ماجده گفت:
- مشکلی نیست.
- تو رو خدا ببخشید. من نمی‌دونستم خانم محمدی در جریان نیستن.
- لب‌هایش باز به لبخند باز شد. ماجده ول‌کن ماجرا نبود.
- از خجالت نمی‌دونم چی بگم! به خدا دست تنها بودم، وگرنه خودم می‌موندم و مزاحم شما نمی‌شدم!
- لبخند محجوبی به لب آورد.
- عرض کردم مشکلی نیست. من از مصاحبت با سرهنگ لذت می‌برم.
- ماجدہ خجالت‌زده گفت:
- بازم شرمندہ، از قرار شبتون موندید. تو دفتر نوشتم، ویزیت امروز رو دوبل محاسبه کنن.

لبخند زد.

- تشکر. شب خوش خانما.

و حینی که با گام‌های تند از در فاصله می‌گرفت، شنیدم که تلفنش را برداشت، بین سرشانه و گوش حفظش کرد، کیفش روی یک شانه، یک آستین کت پوشید، کیف را برد روی آن شانه، آستین دیگر را پوشید. پا تند کرد و درگوشی با لحن گرمی گفت:
- گیتی جان، دارم می‌آم. یه نیم ساعت دیگه تحمل کنی، رسیدم. من معذرت... من معذرت...
معذرت...

و حین تکرار «من معذرت، من معذرت‌هایش، پا تند کرد و از خانه بیرون رفت. ماجده تا دم در مشایعتش کرد و به محض اینکه سمت من چرخید، برافروخته بود و حق به جانب و البته اندکی طلبکار. این همه طلبکاری از یک پرستار تمام‌وقت، کمی بعید به نظر می‌رسید. آب دهانم را قورت دادم و پرسؤال نگاهش کردم. نفس عمیقی کشید و کمی به خودش مسلط شد و گفت:

- بهتون نگفتن، نه؟

- چی رو؟

- با او مدن شما به اینجا، قرار شد من دیگه ساعت هشت برم و به کارای دخترم برسم. تازه زایمان کرده، نوزاد پنج‌روزه داره. به من گفتن شما بیاین، دیگه من ساعت هشت می‌تونم برم. خبر نداشتین؟

کمرم را به تیغ‌ی دیوار چسباندم. نه، خبر نداشتم علاوه بر تبعید، پرستاری از پدر بزرگ بی‌هوش و حواسم را هم به من سپرده بودند! من کف دستم را بو کرده بودم؟ وقتی فرشتگان مرا به زمین هل دادند، چه می‌دانستم قرار است چه سرنوشتی داشته باشم!

فصل دوم: «آسمان هرگز به زمین نیامد!»

با صدای پرندگان که حیاط محقر و کوچک خانهای پدربزرگ را روی سرشان گذاشته بودند، پلک‌هایم را به آرامی باز کردم، سوز دم صبح شهریور، نوک بینی‌ام را منجمد کرده بود. از لای درزهای پنجره، باد مهمان ناخوانده می‌شد و نرم‌نرمک روی صورتم بساط پهن می‌کرد، بی‌تعارف و بفرما!

دستی به موهای مزاحم کشیدم، پلک باز کردم و چشم در اتاق موقت گرداندم. به‌عمد «موقت» را مثل یک تیتیر در ذهنم بولد کرده بودم که مبادا ارگان‌هایم خیال کنند قرار است من اینجا دائمی بمانم. اصلاً بعید بود، محال بود، بابا نمی‌گذاشت که اگر می‌گذاشت، مامان مانع می‌شد و اگر مامان مانع نمی‌شد، خود کیمیا راه‌حل جور می‌کرد تا مرا برگردانند.

پلک‌هایم را بستم. باید می‌خوابیدم، هنوز خیلی زود بود، هنوز وقت برای خواب بود و هنوز من نباید بیدار می‌شدم و با این افکار مالیخولیایی سروکله می‌زدم. من بودم و یک تخت پر از سروصدا که جیرجیر می‌کرد و قیژقیژش به گوش کلاغ‌های خبرچین می‌رسید و کلاغ‌ها کاش می‌توانستند به مامان بگویند «این سرنوشت خوشایندی نیست که برای کرانه انتخاب کرده‌اید!»

چنگی به موهای گره‌خورده‌ام کشیدم. موهای بدبخت من فکرش را هم نمی‌کردند روی بالشی که بوی نفتالین می‌دهد، شبی را صبح کنند. تاربه‌تار پیچ‌پیشان را می‌شنیدم. گوش‌هایم ناله می‌کردند «تا صبح صدای قیژ فنر تخت را به نحوی لاپوشانی کردیم تا بخوابی!» هوفی کشیدم و با یک حرکت روی تخت نشستم. عضلات پشت گردنم درد می‌کرد و ترک‌های در و دیوار اتاق دهان‌کجی! پاهایم را روی فرش گذاشتم. به محض سرپاشدن، جای خالی آینه‌ای که لای خطوطش می‌توانستم تصویر خواب‌آلودم را ببینم، بدجور دهان‌کجی می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم، یک نفس بلند، طولانی و کش‌دار. خیلی بد می‌شد اگر صبح اول صبحی بغض و گریه‌هایم به گوش کلاغ و حیاط و درخت‌ها می‌رسید. باید لبخند می‌زدم. زندگی جریان داشت. آسمان که به زمین نیامده بود!

از اتاق بیرون رفتم. خانه سوت و کور بود و صدای بیدهای پر از تلاشی را که در حال صرف صبحانه بودند خوب می شنیدم. همین که این سقف بر سرم فرود نیامده بود، باید از بیدها قدردانی می کردم. نمی دانم از روی مسئولیت بود یا عشق عمیق نوه و پدریزرگ، اما از پله ها پایین رفتم و جلوی اتاق سرهنگ کمین کردم، گوش به در چسبیده، نفس حبس شده. به بیدها التماس کردم کمی سکوت کنند و خب، صدای خر و پف پیرمرد تا آشپزخانه می رسید و احتیاجی به حبس نفس و سکوت بیدها نبود.

از در فاصله گرفتم و سمت آشپزخانه رفتم، یک چای گرم، کمی خامه و عسل و شاید مربای بالنگی که ماجده برایم کنار گذاشته باشد.

با دیدن چراغ سبز تلفن همراهی که روی کانتر آشپزخانه جا مانده بود و سیم شارژرش هنوز به برق بود، چند ثانیه بی حرکت میان آشپزخانه به تماشایش ایستادم. تلفن همراه، یک تکنولوژی قدرتمند و همیشه در دسترس با یک حافظه‌ی نسبتاً نامحدود، حافظه‌ای از انواع آهنگ‌ها، لوکیشن‌ها، عکس‌ها و تکست‌ها! کافی بود با یک لمس کوتاه به روزهای خاطره‌انگیز و دلپذیری رجوع کنم که با سینا وقت گذرانده بودیم یا تکست‌های عاشقانه‌ی قبل از خوابش را مرور و مرور و مرور کنم یا لوکیشن‌هایی که با هم رفته بودیم و آهنگ خاصی را گوش داده بودیم و... من می توانستم از تکنولوژی استفاده کنم و تمام روز، تک تک سلول‌هایم را هام‌هام بخورم، تک تک خاطراتم را نشخوار کنم و... می توانستم روشنش کنم و با سیلی از پیغام‌های محبت‌آمیز مواجه شوم. می توانستم روشنش کنم و با یک عالمه پیغام نفرت‌انگیز مواجه شوم. می توانستم روشنش کنم و با هیچ چیز عجیبی مواجه نشوم، چون به احتمال زیاد سینا هم شب را به خواب گذرانده بود. می توانستم به حال خودش رهاش کنم. ساعت شش صبح بود. شش صبح روزی که روز قبلش من از خانه‌ی بابا پرت شده بودم بیرون، عطارد در بیمارستان گذرانده بود و یک دکتر جوان از قرار شبش با آن همه معذرتی که خرج کرد، جا مانده بود و باید دوبله ویزیتش را واریز می کردیم.

در شش و بش خاموش و روشن کردن بودم که نگاهم به یک سررسید قهوه‌ای افتاد. مقابل چای‌ساز قرار داشت و یک خودکار به روبان باریکی که من اسمش را روبان «تاریخ‌نگ‌نکن» گذاشته بودم، متصل بود.

خودم را جلو کشیدم، سر رسیدم را باز کردم و نگاهم افتاد به صفحات خالی که البته وقتی یک دور سرسری نگاهش کردم، فهمیدم خالی نیست. هر دوشنبه‌اش نهایتاً با یک یا دو خط پر شده بود. دستخط هر کس که بود، خوانا و خوش خط بود. «ی» را جوری کشیده می‌نوشت که به خط پایین هم می‌رسید و انتهایش یک پیچ خفیف داشت. خودکار را روی کاغذ فشار می‌داد، طوری که اگر کم‌بینا بودم، می‌توانستم با لمس صفحه‌ی بعد، یکی دو کلمه را متوجه شوم. با خودکار مشکی، خطی خوانا و درشت و با آن «ی»‌های خاص، در هر روز و تاریخ، داروهای سرهنگ را دُز به دُز ذکر کرده بود. خودکار متصل به روبان را نگاه کردم. مگر اینجا بانک بود که کسی نگران دزدیدن خودکار باشد؟ سر تکان دادم و سر رسیدم را به حال خود رها کردم.

سمت تلفنم چرخیدم. سینا دوستم داشت. سینا را دوست داشتم. ما یکدیگر را دوست داشتیم. نامزد می‌کردیم و آن وقت دیگر جدایی از خانواده، تلخ و سخت و گران نبود. باید احتمالات مثبت را در نظر می‌گرفتم. طبق یک الگوریتم همیشگی که از سینا سراغ داشتم و مینا همان الگوریتم بود، مرد عصبانی، با یک عالمه «دوستت دارم» پا پیش می‌گذاشت، آشتی می‌کرد و من با شنیدن «دوستت» دارم‌های زیبایی که نثارم می‌کرد، آشتی می‌کردم و ما وانمود می‌کردیم اصلاً از هم ناراحت نیستیم و آن قدر به این کار ادامه می‌دادیم تا دیگر واقعاً ناراحت نباشیم.

آن قدر این جمله‌ها را تکرار کردم تا بالاخره انگشت اشاره‌ام قانع شد دکمه‌ی روشن و خاموش تلفن همراه را به قدر کفایت فشار دهد. صفحه‌اش روشن شد. یک سیب‌گاز زده‌ی مشکی در پس‌زمینه‌ی سیاه، به چشم‌هایم دهان‌کجی کرد. الگوی ورود، پین‌کد سیم‌کارت و دقایقی هم برای اینکه اجازه دهم تلفنم خودش را پیدا کند. در دلم برایش توضیح دادم «ما خانه‌ی بابابزرگ هستیم و قرار است مدتی کوتاه اینجا بمانیم. همه چیز موقتی است. تو دیشب در آشپزخانه شارژ شدی و من فراموش کردم کابل شارژ را از تو جدا کنم و...»

ساعت پنج و چهل‌ونُه دقیقه بود. انگشتم را روی صفحه کشیدم. الگویی را که خیلی به حرف «S» شباهت داشت، رسم کردم و پیغام‌ها را باز کردم. یک پیغام تبلیغاتی از یک شرکت ایمپلنت‌ساز. یک پیغام تبلیغاتی در مورد لیزر. یک پیغام تبلیغاتی از آف

کتانی‌های برندی که نمی‌شناختم. یک پیغام تبلیغاتی از تئاتری ناآشنا به همراه بازیگرانی ناآشنا و هیچ پیامی از سینا! سینایی که هر چه پیام قبلاً داده بود خوانده بودم و دیشب حتی یک نیم‌خط هم برایم نوشته بود. خواستم تماس بگیرم، اما دل‌رحمی کار دستم داد. سینا اگر بد خواب می‌شد، کل روز اوقات تلخی می‌کرد. اگر کم می‌خوابید، بی‌حوصله می‌شد و عصر مایل بود چرت بزند و خواب غروب، بدتر کسلش می‌کرد و آن وقت تا شب به‌زور خودش را نگه می‌داشت تا سر ساعت بخوابد و وای به وقتی که من پرچانگی می‌کردم! به خاطر خواندن حرف‌های من، ساعت‌ها در رختخواب بیدار می‌ماند و دوباره روز از نو، روزی از نو.

معه‌ام با صدای هشدارآمیزش یادآور شد قول مربای بالنگ را داده‌ام. خب وقتی سینا نمی‌خواست حرف بزند، من چه می‌گفتم؟ بهتر بود صبر کنم، بیدار که می‌شد، حرف می‌زدیم.

سینا دوستم دارد. من سینا را دوست دارم. باباها دخترهایشان را دوست دارند. مامان‌ها فرزندان‌شان را دوست دارند. خواهرها خواهران‌شان را دوست دارند. من سینا را دوست دارم. سینا مرا دوست دارد و امکان ندارد مرا از زندگی‌اش حذف کند. مثلاً هیچ پدر و مادری دخترشان را از زندگی‌شان حذف نمی‌کنند. مغزم اخطار داد «دروغ نگو!» سرم را تکان دادم و در جواب خودم و مغز خنگم گفتم «این اتفاق در مورد من، به اتفاق موقته. به‌زودی برمی‌گردم خونه.» و دستی به صورتم کشیدم و یک دور در آشپزخانه چرخیدم. من میان آشپزخانه، با مغزم یک‌به‌دو می‌کردم، با دلم هم همین‌طور. کاش سینا زود بیدار می‌شد و مغز درمانده‌ی مرا کمی آرام می‌کرد که حداقل او مرا از زندگی‌اش بیرون نکرده است، حتی موقتی!

پیشانی‌ام روی انگشت‌هایم بود و انگشت‌هایم روی رومیزی قلاب‌بافی سفیدی که حس می‌کردم متعلق به سال‌های دور است، سال‌هایی که مامان‌بزرگ زنده بود و دور سبابه‌اش نخ می‌پیچید و با یک میله‌ی باریک، سر خودش را گرم می‌کرد. به پشتی تکیه می‌داد و پا روی پامی انداخت و بی‌الگو گره می‌زد.

صدای زنگ در برای دومین بار در منزل بابا بزرگ پیچید و من به‌سختی سرم را از روی انگشت‌هایم برداشتم. پیشانی‌ام می‌سوخت و ندیده‌ی دانستم رد انگشت‌هایم

روی پوستم جا مانده است. با رخوت از جا بلند شدم، آیفون را برداشتم و زنی بی معطلی گفت:

- باز کن.

صدایش آشنا بود، خیلی آشنا! مطمئنم وقتی در وجودش آشکار شدم، صدایش با تک تک سلول‌هایم آمیخته شد.

سمت در رفتم و با خستگی ناشی از خواب بی‌موقع سر میز صبحانه، عضلاتم را کشیدم. با قدم‌های تند پیش می‌آمد. مانند به قواره‌اش زار می‌زد و در دست‌هایش دو سه ساک بزرگ به چشم می‌خورد. روبه‌رویم ایستاد و وحشت‌زده از پیشانی احتمالاً قرمزم پرسید:

- سرت چی شده؟

سرانگشتم را به پیشانی کشیدم و گفتم:

- هیچی، گمونم رو انگشتم خوابم برده. اغوربه‌خیر!
زهرخندی زد.

- از سر راهم برو کنار.

خودم را کنار کشیدم و او وارد خانه شد. به اتاق بابابزرگ سرکشی کرد و وقتی مطمئن شد خواب است، در را بست و نیم‌نگاهی به من انداخت و پرسید:

- دیشب راحت خوابیدی؟

پیکر خسته و بی‌حوصله‌ام را عقب بردم و لبه‌ی پله‌ای نشستم. نیم‌نگاهی به من انداخت. دل‌تنگی در تک‌تک اجزای صورتش موج می‌زد و بی‌خوابی را از چشم‌هایش می‌توانستم بخوانم. چشم‌های زیبا و مخمورش شب قبل را احتمالاً پلک برهم زده بود. مانند‌اش را درآورد و شال سُرُبی‌رنگش را روی دسته‌ی مبل انداخت. این شال را با کیمیا از یک روسری‌فروشی معروف در هفت‌حوض خریده بودیم. رنگش عجیب به او می‌آمد و کیمیا لنگه‌اش را برای خودش خرید و من... من ماندم آن روز با حسرت پوشیدن شال سُرُبی، چون خواهر بزرگ‌ترم گفته بود «خیلی ضایع است مادر و جفت دخترهایش یک رنگ بپوشند، تو گل‌بهی‌اش را بردار.»

روبه‌رویم ایستاد و چند ثانیه به صورتم خیره شد. بعد انگار دل‌دل کند که پا پیش

بگذارد و نگذارد، با دست پس بزند و با پا پیش بکشد و پایش بکشد و نکشد، دلش بخواهد بغلم کند، اما نخواهد و همه‌اش درگیر این خواستن و نخواستن باشد، به همان احوال مقابلم ایستاد. نگاهم می‌کرد و باید می‌گفتم خوشبختی یعنی در میدان دید مادر بودن، البته نه مادری که فرزندش را از خانه بیرون انداخته باشد! جلویم بود و سایه‌اش بالای سرم که کاش سایه‌اش هزارساله باشد بالای سرم، ولی... هی دل‌دل می‌کرد. هی می‌خواست دولا شود، مرا ببوسد، بغلم کند، بیوید و دست روی موهایم بکشد، اما فقط تماشا می‌کرد. دست آخر بعد از آن همه پس و پیش کردن، انگار همه‌ی نخواستن‌ها چاره‌اش باشد، پا پس کشید و در دورترین نقطه از من، روی مبل نشست. نفسی عمیق کشیدم. با صدای گرفته‌ای پرسید:

- صبحونه خوردی؟

- خوردم.

- آبگرمکن اینجا کار می‌کنه؟

- فعلاً که آره.

نگاهش بالا آمد و به در و پنجره‌ها نظری انداخت و گفت:

- چند تا شامپو و کرم مرطوب‌کننده توی خونه جا گذاشته بودی، برات آوردم.

خواستم بگویم «شاید به قصد بود که به بهانه‌اش برگردم و شما را ببینم!» پنجه‌هایش را درهم قلاب کرد و با مکتی که خیلی طول کشید، گفت:

- با سینا حرف زدی دیشب؟

سینای عزیز من! سینای جان من! سینای مهربان من!

نگاهی به ساعت انداختم، از نه و سی دقیقه‌ی صبح گذشته بود و سینا شاید هنوز خواب بود و حرف؟ زده بودیم، اما نتیجه‌ای نداشت. شانه بالا انداختم.

- چطور؟

- برات سؤال نشد این وقت صبح اینجا چی کار می‌کنم؟

خندیدم.

- خونه‌ی باباته.

و خنده‌ام بغض شد. سؤال بدی در سرم تکرار می‌شد «مگر نیومدی منو ببینی؟»

بلند شد. نیم‌نگاهی به من انداخت و میان مبل‌ها چرخ‌زد و گفت:
- مامانش زنگ زده بود.

«نگو به هم خورد! خواهش می‌کنم نگو به هم خورد!»

قلبم آماده شد که نتپد و مغزم به دیواره‌ها خنج کشید و با چنگال‌های تیز شریان‌هایم را پاره کرد. حس می‌کردم فشارم در بالاترین حد ممکن است. دعا کردم نگوید به هم خورد! دعا کردم! آن قدر سکوت‌م را طول دادم تا گفت:

- سر صبحی خیلی تعجب کردم که خانم پرهام چرا باید زنگ بزنه یا...

جلو آمد و نزدیک‌تر شد. پلک چپش می‌پرید. یک پاره استخوان بود مادرم! سینه‌هایش آب شده بود و کمرش از نازکی در حال شکستن بود. نوک سرشانه‌های تیزش را می‌توانستم از زیر بلوز سرمه‌ای‌اش تماشا کنم. جین کهنه‌ی کیمیا را به تن داشت و جوراب‌های پاریزین. اگر کیمیا لباس‌هایش را می‌دید، حتماً می‌گفت با پاریزین نباید جین پوشید! با جین نباید جوراب پاریزین پوشید! صدای اعلان‌گونه‌اش در سرم پیچید و بی‌اراده ماهیچه‌هایم به لبخند شُل شد و مامان گفت:

- مراسم توی تالار رو کنسل کردن.

این خبر دوپهلوی بود. به چشم‌های مامان زل زدم، خون‌آلود و خسته بود. رنگش هم پریده بود. قدم دیگری به من نزدیک شد و در نهایت کنارم روی پله‌ای نشست و گفت:
- سینا دیشب رفته تالار و قراردادشونو فسخ کرده. خانم پرهام خودش شوکه بود. می‌گفت من و خودشه جوریه موضوعو حل می‌کردیم، چرا بیچه‌ها دخالت کردن. و بعد از آن همه خواستن و نخواستن، دست جلو آورد و گونه‌ام را نوازش کرد و پرسید:

- تو با سینا حرفت شد؟

جوابی ندادم. جوابی نداشتم. با صدای گرفته‌ای گفت:

- فکرشو نمی‌کردم این قدر راحت پا پس بکشه. جوون احساساتی‌ای به نظر می‌آد که عقل و منطقشو نادیده گرفته و حالا از روی احساسات داره عمل می‌کنه. این رفتار چه معنی‌ای داره کرانه؟

معنی؟ معانی زیادی داشت. رفتارهای سینا، همیشه هزاران هزار معنی پشتش نهفته

بود. مثلاً خسته شده بود، حالش از من دیگر به هم می خورد، از این همه علافی کلافه شده بود، دلش می خواست هر چه زودتر خط و مسیرش مشخص شود، دلش می خواست به قول خودش دست در دست من فریاد بکشد «مال هم هستیم» و دیگر ترس از دست دادن مرا نداشته باشد و... صد هزار معنی دیگر داشت رفتارش.
- بابات خیلی ناراحت شد. از روز اولم بهت گفت آدم خودرأی و خودخواهی به نظر می آد!

بعد از این همه وقت تلف کردن، حق داشت یک کاری بکند تا همه به خودشان بیایند.

- کرانه، خانم پرهام گفت باهاش حرف می زنه. فکر کنم توأم باید بهش زنگ بزنی. من با کیمیا صحبت کردم.

غرشم را قورت دادم و در چشم های بی رنگش زل زدم.
- اولیای من کیمیاست؟ از کی تا حالا منو زاییده و خرجمو می ده که باید برای امور اولیه ی زندگی من، کیمیا دستور بده چی کار کنیم و چی کار نکنیم؟!
صدایم در آخرین لحظه به آخرین او جش رسید. رویم را برگرداندم و مامان شانم را فشار داد.

- تو خودت می دونی شرایطو. حال ما رو می دونی، مگه نه؟ من تو رو این طوری بار نیاوردم که به خانواده ت پشت کنی!

زهرخند زدم. اوضاع برعکس بود، خانواده به من پشت کرده بود. نفسم را سنگین بیرون دادم و مامان آرام گفت:

- با سینا حرف بزنی. این مراسم برگزار می شه، فقط یه کم دیر و زود. شرایط کیمیا رو درک کن. بذار تو حال خوش جشن بگیریم. می دونم اونم جوونه و غرور داره، عصبانی بوده یا از روی عصبانیت یه کاری کرده. خانم پرهامم ناراحت بود، می گفت این عکس العمل شتاب زده بوده و از سینا اصلاً توقع نداشته.

لبخند مامان دردناک بود. چروک های دور و اطراف لبش بیشتر شده بود، همین طور چروک های کناره های چشمش. خسته ناله کردم:

- زنگ بزنی بهش چی بگم؟

- بگو بهمون مهلت بده تا خودمونو پیدا کنیم.

دست‌هایم را دور زانوهایم بند کردم و پرسیدم:

- مگه پیدا نکردیم؟

نگاهش غضبناک شد و خنده پرواز کرد و رفت. در چشم‌هایم خیره ماند و پرسید:

- پیدا کردیم؟

شانه بالا انداختم. خسته گفتم:

- آسمون به زمین نمی‌آد کرانه اگر یه کم شرایط خانواده تو درک کنی.

لبخند زدم.

- فکر کنم از درک بالامه که الان اینجام مامان!

دهانش را بست. بعضی وقت‌ها خیال می‌کردم من سرراهی‌ام و کیمیا فرزند ارشد،

امین، عشق و همه‌ی چیزی است که آن‌هامی خواستند. من سرراهی بودم. من یک

زاییده‌ی سرراهی بودم که باید درک می‌کردم، باید صبر می‌کردم، باید همه‌ی شرایط را

تحمل می‌کردم و شال سربی را نمی‌پوشیدم و در جواب دستورات خواهر بزرگ‌ترم

فقط می‌گفتم «چشم» و آسمان به زمین نمی‌آمد!

نیم‌نگاهی به صورت خسته‌ی مامان انداختم و گفتم:

- تا کی اینجامی مونی؟

نگاهش یک دور در صورتم چرخ زد و بلافاصله پرسید:

- می‌خوای بری با سینا حرف بزنی؟

- نباید حرف بزدم؟

- تو غرور نداری کرانه؟

لبخند زدم.

- آسمون به زمین نمی‌آد اگه با نامزدم یه کم اختلاط کنم.

بلند شدم. مامان چند ثانیه تماشا می‌کرد و گفتم:

- خودتو کوچیک نکن. لیاقت تو بیشتر از این حرفاست.

اگر من خودم را کوچک می‌کردم، آسمان به زمین می‌آمد؟ نه! اگر خودم را بزرگ

به حساب می‌آوردم چه؟ آسمان به زمین می‌آمد؟ باز هم نه، فقط سینا را برای همیشه از

دست می‌دادم.

درهای آهنی زنگ‌زده، پرچمی که به اهتزاز درآمده و سردر مدرسه‌ای که نقطه‌های شهیدش به‌جای سه تا، دو تا بود. من روبه‌روی مدرسه‌ی مادرشوهر آینده‌ام ایستاده بودم، درحالی‌که از صبح منتظر یک پیغام از سینا بودم و هیچ پیغامی از او در صفحه‌ی گوشی‌ام نقش نداشت. من روبه‌روی مدرسه‌ی مادرشوهر آینده‌ام ایستاده بودم، درحالی‌که هیچ جمله‌ای در سرم نبود تا نثارش کنم. مثلاً می‌گفتم چرا پسرتم می‌خواهد ماجرای بین من و خودش را به همین سادگی تمام کند؟! یا می‌گفتم مرا به خانه‌ی خود ببرید، من بی‌پناهم، کسی را ندارم، من دورانداخته شده‌ام... من... «اوف، کرانه، کاش خدا از تو زبان را می‌گرفت!»

به آجرهای نارنجی دو طرف درهای آهنی زنگ‌زده نگاه می‌کردم و در قهوه‌ای سوخته که پایینش از شدت فرسودگی، سوراخ و شرحه‌شرحه بود. پیرمردی هم روی یک صندلی پاروی پانداخته و سرش در روزنامه فرو رفته بود. یک پلیس راهنمایی و رانندگی، سوت به دهان، با دستکش‌های سفیدی که بند انگشت‌هایش آلوده و غبارآلود بود، معطل مانده بود تا درهای مدرسه باز شود، درهای مدرسه‌ای که شهیدش یک نقطه کم داشت و من با خودم کلنجار می‌رفتم چطور سر صحبت را با «نسرین جان» پرهام باز کنم، زنی که همیشه مرا از بالا به پایین تماشا می‌کرد.

صدای زنگ آمد. سرانگشت‌هایم وصل به بندهای کوله بود. این کوله از دانشگاه یارم شده بود و آدرس فعلی کوله‌ی دبیرستانم را اصلاً به خاطر نداشتم. نمی‌دانستم کجاست و میان کدام اسباب‌خاک‌خورده، در حال خاک خوردن و پوسیدن است. در اتاق سابقم... آخ از اتاق سابقم! اگر به آینه‌ی دیواری دسترسی داشتم، می‌نوشتیم: «دیگری از نظرم گر برود باکی نیست / تو که معشوقی و محبوبی و منظور، مرو!»

قلبم سنگین بود و دلم هوای مدرسه داشت. وقت‌هایی که دست‌هایم را به بند کوله‌ام آویزان می‌کردم و پشت سر کیمیا و دار و دسته‌اش در امتداد پیاده‌رو گام برمی‌داشتم و به صدای قهقهه‌های بلندشان گوش می‌دادم، اکثر اوقات با سنگ‌ریزه‌ای مشغول بازی می‌شدم و تمام تلاشم این بود که به پیچ‌هایشان گوش بدهم.